از فضل خدای سخن آفرین
دل پسند و صحیفۂ ارجمند طلسم کشای اعجاز سخن تازہ نمای معانی
گلشن منتہای حسن تقریر و تحریر عدیم النظیر سرمایۂ افکار قوی اعنی
شوکت خسروی
۱۲۹۳
تصنیف عنقای اوج بلند خیالی صاحب میر علی صادق ہمدانی موجد مضامین معانی
محمد و جناب منشی صابر حسین صاحب سہسوانی مہتمم اخبار دار الریاست و افسر دربار مصطفے آباد
از جنبش قلم محمد فتح الدین حسن در مطبع انوار محمدی طبع شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

سجدہ ریزی جبین سائی کلک دو زبان
بستایشکدۂ حمد خداوند جہان

کہ بدین اوج نگارش بعروج معنی
بشوکت خسروی از شان سخن و دستان

جہان داورا بادشائی تراست
بباپستہ بودی خدائی تراست

بلندی و پستی ز تو ہست و نیست
ہمہ بود و نابود پیشت یکیست

ز تو نیستی نیز ہستی ز تو
ظہور بلندی و پستی ز تو

خداوندگارا تو ہستی خدا
توئے راز ہستی بیابز کشا

زمین و زمان را کران تا کران
برآسودہ کردی ز ہستی وزان

تو این آب گردان بماہ و بچہر
فروزندہ کردی و تابندہ چہر

زراز تو در یابش آید زبون
زبان سخن لیست از چند و چون

ہر آنچہ کہ در آسمان و زمین ہست
بکار تو لب ہا پر از آفرین ہست

به هستی همه کار کرده نکو — تفاوت نسازد بیان گفتگو

هر آنچه که آمد برون از نهفت — نیارد بجز پاک و فرهیده گفت

بباید بفرمان تو ای خدا — روان و خرد راز هستی گشا

بفر گفت تو هرچه هستی و رست — هویدا و پیدا و جلوه گرست

همه مایه و پیکر این جهان — گزارد ز فر دانش تو بیان

کجا نقش هستی گشا بسته — فروزنده پاک و کیا بسته

تو بالاتری ای خداوندگار — از آنچه که اندیشه بندد نگار

زکرده به کنور برد عقل پی — بداند ترا خالق کل شئی

بگوید که ای کنور بی نیاز — همه آفرین پاک از کام و آز

توئی آفرینشگر هرچه هست — نگارنده هر برافراز و پست

تو هستی زهمساز و همراز پاک — زهمسر زهمیال و ناساز پاک

نه آغاز داری نه انجام تست — جهاندار و جان آفرین نام تست

یگانه خدائی دوئی با تو نیست — وجود و عدم هر دو پیشت یکیست

نه با بود کس کار بسته ترا — نه نابود کس کار خسته ترا

بپاکیزه گفتار فرتودیان — بفرهیده اندیشه فرتودیان

بگویند هستی تو دانا خدا — بدانند هستی توانا خدا

درخشند زهر چیز و کس نور تو — فروزان به هستی نست فر نور تو

وجود جهان جوشش جود تست | همه بود با سایهٔ بود تست

تو بایستهٔ هستی و جاویدیان | نماند ز هستی بجا خود نشان

فرو ماندگان را تویی چاره ساز | بهر دو جهانی تو بنده نواز

ترا پاک گوهر بداند خرد | خدای جهانت بخواند خرد

به نه آسمان هشت مینو فراز | بگردون فروزان جهان چاره ساز

به مینو ور آرنده ترسش کار | بدو نه رخ سپارنده رشته کار

بگرفه و کیفر تویی دادگر | جهان را بیاراستی از هنر

جهان شد هویدا بیک گفت تو | نهاده همه سر بفرگفت تو

باهرمن ریمن تیره جان | به نیرو شکستن رسانی زیان

ستایش گرانت سروشان پاک | سراسر فراهیده هوشان پاک

ترا از پرستندگان بوده اند | بخاک در تو جبین سوده اند

جهان آفرینی جهان داور را | همه بی نیاز و دهش گستر را

تو دارای هستی و دانای راز | پدید آور هر نشیب و فراز

فرازین بگردون رسیده ز تو | نشیبین به پستی کشیده ز تو

نه افراز خود را بگردون کشید | نه این پست از خود به پستی رسید

همه کار هستی بفرمان تست | جهان خود کران تا کران آن تست

سپهران بگردش بفرمان تو | نیایند بیرون ز پیمان تو

همه آفرین داندت هر خرد
بدان سان که ذات ترا می سزد

همه زیر دستیم و بالا توئی
نماند کسی قائم الا توئی

توئی موجد هر وجودیکه هست
توئی مبدء هر شهودیکه هست

توئی مرجع هست و بود جهان
ز تو آشکارا نمود جهان

سخن خود چه رانم ز بالا و پست
که آن خود همه یکسر از هیچ هست

وجود تو آمد ز امکان جدا
بیکتائی و خود ز گیهان جدا

وجوب تو شد نور امکان فروز
خرد شد بفرمان تو جان فروز

سپهر دانش و فلک گردی بلند
بفرمان تو خامه شد نقش بند

همه پیکر هست و بود جهان
ز پنهان و پیدا نمود جهان

نوشته چنین کلک هستی فروز
نه شب بود آنگه هویدا نه روز

همه هر چه میخواستی کردنش
ز پنهان به پیدا بر آوردنش

برونش برآوردی ای کردگار
نهان گشته را کرده آشکار

فروزنش که نور خود ساختی
همه را تو فیض تو خود ساختی

گشاده درون مرد پنهان نگر
ز هر چیز بیند ترا جلوه گر

بتوفیق تو ره بسویت برد
پس آنگاه رختش بکویت برد

چو بد گوهر تو همه آشکار
بدوری ز افزونی پرده دار

نهان کردن گوهرت خواستی
ز شایستگان پرده آراستی

برآوردی این پرده داران راز
فزون از شماره به پست و فراز

ولیکن هشیمند والا خرد
ز بیشی به یکتائیت ره برد

به بیند درخشش ترا جان فروز
فروغی درفشنده ایمان فروز

درین پرده بیند ترا پردگی
ندذ وزنو نگه بر نهان کردگی

ز بیشی به بیند درفشان یکی
همه پاک زافزونی و اندکی

خرد را چو روشن نمودی نخست
دلیل خدائی نمودی درست

چو شد حجت ختم و برهان تمام
پذیرنده شد عقل علوی خرام

بصر را تو دادی چراغی بدست
طلسم تجلی نظر از تو بست

فروغی ز تو ذره را در دل ست
بلندی با فتادگی حاصل ست

تو از قطره فیض بارنده میغ
صدف را گهر سیدهی بیدریغ

ز نور خرد در دل مردمان
چراغی برافروختی بیگمان

دل تیره را روشنائی ز تست
خرد را بمن رهنمائی ز تست

طلسمی که بستند خورشید و ماه
به لیل و نهار از سپید و سیاه

ز نیرنگ تو چرخ رنگ آفرین
کشیده است رنگی بروی زمین

بهر جا که این نور و ظلمات تست
همه جلوه نیرنگی ذات تست

زمین زاده بردی بر اوج فلک
بزندان خاکی سپردی ملک

گرانمایه جوهر سپردی بخاک
ز انجم فلک ساختی تابناک

چه سقفِ فلک بی ستون ساختی | چه فرشِ زمین زیرش انداختی
بفرمان تو آسمان برین | بگردد فراز و نشیبِ زمین
همانا که آن گرد گردان سپهر | گرفته بخود گوهر ماه و مهر
سیه مست از بادهٔ ذوق تو | همه سرخوش از ساغرِ شوق تو
چو صوفی صافی برقص اندر است | بروز و بشب خود بگردش در است
درین چیره دستی شوق درون | بود شار این جنبشِ سرنگون
زمین شد ز نورِ فلک ارجمند | فلک شد ز فیضِ زمین سربلند
چراغی فلک را به بی روغنی | تو افروده جلوهٔ روشنی
ز یک ریزهٔ خاک و آن نیز نیست | به پیکر کشتی آدمی زاد چیست
ز دانش فروزی بنورِ خرد | فروزنده آرایش هورِ خرد
چو افروزیش پایهٔ برتری | برافرازد گاهِ سروشان بری
که جاوید ماند به مینوی پاک | زبید جاودان رسته از بیم و باک
تنی یابد ایمن ز فرسودگی | همه پاک شسته ز آلودگی
کنی شاد جانش بدیدار خویش | همه زنده جانش بگفتار خویش
چو بشنود ز تو جاودانی نوا | نوای نه از بادِ پیکر گشا
دران منزل پاک قدسی نشان | همه شادمانه زید جاودان
خدایی توانا و برتر توی | همه بنده و بنده پرور توی

صح
تا: یعنی رقص
تا: یعنی رقاص اهل عرفان

گهی افگنی یوسفی را بچاه — گهی آوری کاروان را براه

ز بیگانگان گه بیگانه کنی — گزین محرم قدس خانه کنی

که از خاندان یگانه کسی — به بیگانگی دور آری بسی

چراغ مه و مهر روشن ز تو — بهار گل و رنگ گلشن ز تو

تو آتش نهی خود بسنگ اندرون — تو آتش هم از سنگ آری برون

بر آوردن و هم نهادن دران — فروزان کند فکر دانشوران

فروغی ز فر دانش پاک تو — نشانی ز نیروی فر پاک تو

به بینند پیدا هویدا نشان — سپاس ترا بر گشاده زبان

بگویند کای داور کردگار — ترا خود شگفتی بود کار و بار

توانا توئی ای خدای جهان — هویدا ز هر چیز وانی نهان

که از سنگ ریزه کشائی زبان — که خواند ز راز تو صد داستان

بگوید که وخشور تو هست پاک — فرستادهٔ تست بر اهل خاک

به پیغمبری دعویش راست ست — بفر جود دعوی بیاراست ست

نه از سوی خود بر گشاید زبان — گشاید همه راز سوی نهان

گزین کردهٔ داور هستی ست — جدا ساز افرازی و پستی ست

چو اینگونه فرجود پیدا کنی — برین پایه او هویدا کنی

توانش به برنا زبونی به پیر — بداند ز تو راست مرد هژیر

نظر خار در پاست در راه تو — ز پیک خرد دور درگاه تو

ترا یاور و یار در کار نیست — که عجز و زبونیت در کار نیست

ز مردم جهان را فزودے بهار — ز انجم فلک را به بستی نگار

تو در آتش و آب و در خاک و باد — نهادی مزاج مخالف نهاد

تو کردی به پیوستگان جلوه گر — ز آخشیج ترکیب شایسته تر

ازین گونه ترکیب کردی عیان — ثلثه موالید اندر جهان

نخستین جمادے نباتی دگر — سوم هست حیوانے خوبتر

ز حیوان که جاندار خوانے ورا — بسا گونه و صنف دانے ورا

گزیدی تو انسان قدسی نژاد — فروزیدنے آمیزه او بداد

بدین داد و بندی و فکر درست — نگار دو گیتی ست چالاک چست

ز جاندار این گونه بهترین — ز هر نوع جاندار آمد برین

بو جشنوری و شاهی و سروری — خود او را هویدا بود برتری

و ز بینش گزیدی تو در کار خویش — بلطفش تو خواندی پرستار خویش

که فرمان پذیرے نگار آورد — همه بندگے آشکار آورد

بفرجام زین تیره ترخاکدان — ز دانش چو از تن بیاید روان

به پاکیزه گفتاری و کار نیک — باندیشهٔ خوب و کردار نیک

ز بستان مینو نشیمن کند — بروانش ندا آنگفت آمین کند

سپاسم ترا ای خداوندگار — که این گونه لطف تو شد آشکار

توئی لاله را داغ دل دادهٔ — توئی عقدهٔ غنچه بکشادهٔ

بشبنم رسید آبروی ز تو — پذیرفت گل رنگ و بوی ز تو

تو نقش وجود عدم در جهان — عیان گاه سازی گاهی نهان

نهان و عیان کردن از تو سزد — رسا نیست اینجا کمند خرد

پژوهش ز بن بود تو گمرهی ست — ز تو راز جستن همه گمرهی ست

گرانمایه کردی تو ارج سخن — قلم را گزارای راز کهن

تو فکر مرا کردهٔ چیره دست — دلم را سپردی سخن هر چه هست

زبان را تو آن بیان دادهٔ — سخن را ز معنی روان دادهٔ

سخن را تو دادی پر آوازگی — زبان را بخشیدهٔ تازگی

بنامم که بنواخت کوس سخن — که زد سکهٔ شعر بر نام من

بدانش تو دادی مرا امتیاز — تو ای پاک بخشندهٔ بی نیاز

همه با نیاز اند و فرمان پذیر — توئی چاره ساز و توئی دستگیر

بمن گنجدان سخن دادهٔ — بدانش چنین گنج بکشادهٔ

بسنجم بمیزان گفتار خویش — که از خوبی راستی بار کیش

بگیرم که از حال والا شهان — ز گفتار و کردار پیشین جهان

بیارم به پیش نیوشندگان — گزارم بفرگاه هوشندگان

زر ناب معنی ارزنده ارج | بچاره گشائی بیارم بخرج
نخواهند کانش دهم رایگان | که بوده است این گنج من شایگان
بود شایگان خود گرانه پذیر | چنین گنج من شایگانی مگیر
ولی گنج معنی برون از شمار | نباید به سپری شدن زینهار
فزوده شود چون بکار آیدت | دهی پیش بخشیده افزایدت
زر و سیم تاراج و دزدی پذیر | ز دستت برآید بهر دار و گیر
ولیکن ز زر سخن گنج من | که بگداختش بود رنج من
فزوده شود گرچه دزدد کسی | سخن سنج را هیچ افتد بسی
سخن یادگار هشیمند مرد | تواند چنین چاره کار کرد
بسیار روزگاران بماند نشان | ز گنجینه اش اندرین خاکدان
بنا بی نه بشسته شود زینهار | ز باد و ز طوفان بود برکنار
چه گویم ترا جاودانی ست این | خوشا حاصل زندگانی ست این
نمیرد سخنور نمیرد سخن | گهی کم گشتن نگیرد سخن
ز بگذشتگان و کهن روزگار | سخن هست اینک بما یادگار
ز فرزانه توس و هم گنجوی | ز سعدی و هم خسرو دهلوی
سخن گر نزادی با خود نشان | کنون همه شان ماندی نهان
چنین مردگان را سخن زندگی | بدادست با دیر پایندگی

تو ای مرد فرزانه با فر و تاب ازین مایهٔ زندگی سر متاب
گرامی بدار آسمانی گهر سخن کان بود جاودانی گهر
چنین نامور پور فرخ نشان که نامش بگوید سخن ترجمان
بگیتی بمان یادگار خوشت فرهمند دان همچو کار خوشت
سخن آمد از پاک پروردگار به پیغمبران فرهیده کار
زبان سخن راز هستی گشا هویدا اگشت راز هستی خدا
ز نیروی پاکش نشانها دهد پیام سروشان بجا نها دهد
فروزد روانهای اهل خرد ز یزدان همه آفرین ها سزد
تو خود گشته سوی خرد ره نما براه خرد کرده آشنا
نگه را تو بینش عطا کرده روان را چراغی تو بر کرده
بریدے تو خال رخ رحمتم نمودی تو وابستهٔ رحمتم
بزحمت شود سخت چون منزلم ز رحمت تو آسان بکن مشکلم
اگر سست پایم و گر لنگ پا تو قوت رسان و بکن سنگ پا
بمن فضل کن التجا می کنم دعا را تو گفتی دعا می کنم
منم بنده عاجز و پر قصور تو عاجز نواز و رحیم و غفور

معصیت پرده برخ ساخته از روی حجاب
صفت ذکر مناجات چو آمد بمیان

کریما کرم کارساز تو ئی — به بیچارگی چاره ساز تو ئی
کنم شکر چیزی که دادی نخست — نیایش گری گشت بر من درست
دل کس تو کردی چو روشن چراغ — ز دود سیه بختیم ده فراغ
تو کردی توانا و زور آورم — مکن زیر دستم که فرمان برم
ز راه خطرناک بر دور تر — که آرم همه حاصل از زان گذر
اگر سیل آید و گر کوه سخت — مکن چیره دستم مکش پای رخت
ازین سخت جا هم چنان کن برون — که ناهم بدر ماندگی ها زبون
مکن هم بگیر و تباهم مکن — به پیش همه روسیاهم مکن
ز خجلت بر افسوس افگنده ام — پریشان دل و جان پراگنده ام
نه بخت از سیه کار کالا گرفت — سیه بختیم کار بالا گرفت
سیاه مرا شو ز آب کرم — به عجزم نظر کن که عاجزترم
تو از آتش و آب و از باد و خاک — مرا آفریدی به ترکیب پاک
چو آتش نمودیم جسم و بدن — مکن چیره دستش به تن سوختن
توام آب دادی بده آبرو — نه آبی که آیم بگرداب ازو
هوا را چو دادی بمن پایگاه — مکن صورت گرد بادش تباه
چو از خاک کردی وجودم درست — سرشتم مکن مثل ره خاک سست
ز نیک و بد خود چه رانم سخن — همه نیک و بد از تو آید بمن

تو از من نه من ز تو بوده ام — نه در کار خود دست و پا سوده ام

ز هر نقش کان بستیش در جهان — ترا کنوری می شود خود عیان

بداند خردمند روشن درون — که کرده بکنور بود رهنمون

جز این می نگوید خرد زینهار — که کرده ز کنور شود آشکار

زنا فاعلی فعل معقول نیست — خرد را چنین گفته مقبول نیست

خردمند گوید که پیش از نمود — وجود و عدم را مساوات بود

بر این نیرویش این وجود بایدست — عدم را نمود چه سان زیر دست

یکی با دگر با چنان همسری (تقدیر ۱۲) — چگونه گرفتست این برتری

پس اینک فزونی دهی ناگزیر — بنزد خردمند مرد هژیر

که یک را فزونی بکار آورد — دگر را ز بودن آشکار آورد

پس این برفزاینده خود کنورست — خرد خود بسویش همین رهبرست

مرا چشم بینش تو دادی و نور — ز ره خویش نزدیک کردی ز دور

نگاهم سوی تست و راهم بتو — بهر راه باشد نگاهم بتو

ز هر چیز کان چشم من راست دید — ترا فر بیننده اش برگزید

بخود در گرفته سپهر بلند — جهان را بدان سان که شد شهربند

سپهران زرین و هم اختران — دگر چار عنصر محاط اندران

سه گانه موالید چار آخشیج — بگیتی درون سود با آخشیج

همه اندرون فلک بوده اند | بگردش درون راه بگشوده اند
گذشتند زین راه چون من بسی | نه بشناخت منزلگهت را کسی
زمین و فلک آفریدی چنان | که شد پیک اندیشه حیرت کنان
بسی کرد طی پیک اندیشه راه | بهر راه رفت و گشاده نگاه
شده عاجز و رنج و محنت کشید | ندیده که حدی بپایان رسید
برافزوده از حد که گردد تمام | نه بشتابد اندیشهٔ تیز گام
خرد چون سر خود بزانو بست | باندیشه نگریست افراز و پست
ره تو برون از توانش بدید | سرش ناهویدا بنش ناپدید
چنان کن سوی خویشتن راهم درست | که آیم براه تو چالاک و چست
ازین ظلمت آباد و تاریک جای | ره نور بنما و شو رهنمای
جز این نیست خواهش درین انجمن | که من شاد از تو شوم تو ز من
میارم ز لطف خودت ناامید | ز ظلمت برونم ببر رو سپید
دل تیره را روشنائی بده | ز راز خودم آشنائی بده
تو دادی مرا هرچه میخواستم | به خود محفل خویش آراستم
چو بستان بزم تو آراستی | بدان رنگ و بوئی که میخواستی
بهار مرا خود خزانی مکن | تباهم به آشفته جانی مکن
مکن بی صدا ساز آرائیشم | بزرگی ده از بانگ افزائیشم

مزن قرعه نیست بر دست من — چنین قرعهٔ سخت بر من مزن

نگشتم چو نام بزرگان نکوه — بیارم ز آفات دوزخ ستوه

چو زان رفتگان نام کردم بلند — به مینو بکن کار من ارجمند

تو دادی مرا رتبه برتر سری — نگشتم سرافراز از خود سری

تو کردی مرا در جهان سربلند — مکن در بلای الم پای بند

سری کز تو تاج بلندی گرفت — جهان در جهان ارجمندی گرفت

سری را که از سروری آری بخاک — بخواری دهد پیچ و تابش مغاک

دلی را که تو داده نقد رنج — کلید در گنج شد مار گنج

دلم را بده مایهٔ گنج راز — ز گنجور سر دهر کن بی نیاز

مرا ای خدا داور دادر و کبیر — بباد افره زشته کاری مگیر

بد من به نیکی خود نیک کن — ز نیکان همه نیک آید سخن

بدرگاه تو چون بیامد صبا — سرش دار در سایهٔ مصطفی

در ادب عرصهٔ نعت شه دین از ره عجز
پا ز سر ساخته بیک قلم تیز روان

رسولی به پیمان و عهد استوار — قوی حجت خاص پروردگار

محمد شفیع دم خوف و بیم — ز بحر کرم پاک دُرّ یتیم

فروغ چراغ بنی زادگان — تجلی ده بزم آزادگان

فرازندهٔ تخت فرماندهی / فروزندهٔ تاج شاهنشهی

همایون خطاب و مبارک لقب / گرامی حسب شاه والا نسب

چو نورش جهان را منور نمود / خدایش ستود و وقارش فزود

ز نور دو میم محمد مبین / مه و مهر گشتند روشن جبین

چو از جاه جاهش بحکم آشکار / شد از ذات آل دین را دلیل ستوار

جهان تاب مهری که چون رنگ بست / ز نورش شده مه چراغی بدست

چراغی نه بر گرد تا او چنان / منور نشد دیدهٔ روشنان

ز مه تا بماهی همه نور اوست / مه و مهر را روشنائی از وست

چو از نور خود کرد بر پا علم / زده بر سر حرف ظلمت قلم

ز ظلمت جهان ساخته تابناک / بنور آب ناپاک را کرد پاک

چو فردای محشر شود آشکار / شفاعت کند پیش پروردگار

ز ظل شفاعت بروز حساب / خطا را بپوشد به بخشد خطاب

گل گلبن رونق باغ شرع / تر و تازه از آب دین اصل و فرع

شد از نور او تازه روشن چراغ / بظلمت جهان ماند چون تیره داغ

سیاهی فرو شست و کرده سپید / بر آورد امید هر نا امید

جهان را ز گوهر بر آمود دست / نه دست [illegible] بخشش کرد گوهر پرست

ببخشید آن فیض بارنده میغ / گهی آبرو گه [illegible]

شهی کز غلامیش فخر شهان | شهی تاج بخش سران جهان
مسیح ابن مریم مبارک نفس | چو زنده نمود همین چند کس
بدین اندک اعجاز پیغمبری | گشاینده راز پیغمبری
بگفتند ترسا که پور خداست | خدا خود نه پیکر درش هست راست
ولیکن غلامان سلطان ما | شفیع المشفع بروز جزا
بسا مردگان را ببخشند جان | بجو در حسابی نگیرند ازان
باذنی قم ای مرده زنده شو | زبان ها گشایند و گویند گو
نشان چنین مقبل کردگار | نگویند جز عبده زینهار
ببین اینک بهین شان ایمان ما | نگوییم این رهنما را خدا
بگوییم او بنده ایزدیست | همه پاک گوهر همه بخردیست
فلک بر درش خم برای سجود | زمین سر ز فیضش بر افلاک سود
خلافت را بداد آن زبان کلیم | قمر کرد ز انگشت معجز دو نیم
شب از نور معراج او تابناک | شده نور او از سمک تا سماک
شب از نور رخشنده آمد چنان | که شد سرمه دیده روشنان

عرش پرواز شده طایر مضمون بلند
به هوا داری معراج شه کون مکان

شبی اختر بخت گردان سپهر | چو روی عروسان برافروخته چهر

فلک داد چون روشنی را رواج — گرفته شب از روز روشن خراج
عروس فلک در شب خواسته — شد از زیور نور پیراسته
عروس شب افروز چرخ بلند — برافروخته طالع ارجمند
عروسانه آرایشی بر فزود — جبین را ز انجم پرافشان نمود
ز پروین شده گوهرین روی پوش — چو مه گشت ناهید حلقه بگوش
پی چشم بد گشت ز انجم سپند — شده چشم بد دور بختش بلند
فروزنده فرقش شد از کهکشان — منور کزو دیدهٔ روشنان
فلک یافت چون بخت روشن بلند — شد از مشتری طالع اش ارجمند
دران شب بران طالع زر نثار — ثریا بسی کرد گوهر نثار
شب از نور بربست بر رخ نقاب — درونش نهفته هزار آفتاب
سیاهی کیوان بر خشندگی — بدل گشت با فر فرخندگی
برآورد از مشک کافور را — نمود از زکال آتش نور را
شب از روشنی شد چراغی بدست — سوادش طلسم تجلی ببست
فلک داد چون گوهر آگین حریر — شب از روز روشن شده باجگیر
دران نور شب گوهر شب چراغ — ز سیر فلک کرد حاصل فراغ
محمد ستوده گهر پاک دین — حبیب خدا سید المرسلین
صف مرسلان را بباید امام — گزیدستش باین پایه رب الانام

خدای جهانش چو افسر گزید | سر مرسلان زو بگردون رسید
بنام ایزد این سرور انبیا | مهین تر پسندیدهٔ کبریا
بهر چاره چون چاره سازی ازوست | پی هر سری سرفرازی ازوست
چراغ ضیائی همه انبیاست | ز نورش بچشم دو عالم ضیاست
شد اول و کرد آخر ظهور | ره قرب پیمود از راه دور
چو پیشش بر فلک در شب ترکتاز | ز نور خودش بست روشن طراز
خوش از خاک بر کاخ گردون رسید | بپایش فلک فرش اطلس کشید
نه آلود خود را بخاک جهان | ضیا گشت در دیدهٔ روشنان
ز دل الفت هفت گه را ربود | شش و هفت او رنگ خود را نمود
ز دل یاد نه خانه بیرون نهاد | سر عقدهٔ نه فلک برگشاد
ازین هفت و نه چون قدم برکشید | عروس فلک هفت و نه زان بدید
چو با هشت او صاف بد یار چار | بیاراسته چرخ هشت و چهار
براقش چو اندیشه تیز گام | شتابان تر از برق علوی خرام
ز عکس سم و نعل آن برق دم | مه و مهر گشتند زیر قدم
شده اختر بخت او سربلند | که آمد بپای چنین ارجمند
شتابان تر از نه سپهر روان | غبارش ز چشم تصور نهان
ز نعلش چو شد آسمان برق و زرق | از و نعل در آتش افگنده برق

زراکب چو افروخت مرکب چراغ / شد آن شبچراغ گوهر شبچراغ

ز نعل سمش چون شراری فتاد / جهان برق تابنده نامش نهاد

بران بر قدم شاه هر دو سرای / سوی آسمان رفت زین تیره جای

جهان رهنما بود آن شهسوار / ره آسمان کرد سطحی راهوار

چو آن نیر اوج برتر نژاد / بمثل نگه پا برفتن گشاد

فلک از چنین گوهر ارجمند / بدید اختر بخت روشن بلند

سواد فلک گشت دور از نظر / بهر سو تجلی شده جلوه گر

به توصیف آن نور شمس الهدی / زبان ملک تر بصل علی

چو پایش بهر آسمان بر گشود / با فزونی جاه جاهش فزود

چنان پای او رفت تا ساق عرش / که در زیر پا نور افگند فرش

چنان رفت آن شاه روشن جبین / که شد دیدهٔ روشنان نور چین

ازینجا بجائی که خود را رساند / خدا ماند و او ماند و دیگر نماند

دوئی را بدست تجرد فشرد / بجز یک دم پاک با خود نبرد

کلاهی که هرگز نبودش نوا / ز بد باد بر بسته پیکر گشا

ندائی بر آمد گهش راز بان / هویدا به کس نیست راز نهان

بپرورشش نشاید زین بود آن / که سمر او وهمت نیارد زبان

به یکسو بد انگیش از چند و چون / ز تعبیر یکسو ز گفتن برون

سخن از دو سو بر گذشت از کران / میانجی و پرده نبود اندران

نه زین سوتر و نه زان رو ملال | خدا خوش از او و خوش از ذو الجلال

بداوش خدا پایهٔ برتری | به پیغمبران بر مهین سروری

بفرق جهانش چو افسر نمود | بهر دو جهان فره اش برفزود

چنان رفت و آمد بدولت مقام | که در ماند زان فکر علوی خرام

چه گویم چه سان رفت و آمد بجای | خدا داند و یا رسول خدای

درین ره سخن گفتن از گمرهیست | که آگاهیم عین بی آگهیست

زبان را درین پایگاه ادب | خموشی پسند آمد از نطق لب

سخن تا چه رانم ز یاران او | چه گویم من از رازداران او

همه تابع حکم و فرمان پذیر | همه قائم العهد و پیمان پذیر

همه پشتهٔ چار دیوار دین | همه پایهٔ چار رکن متین

ازین چار ارکان صدق و صفا | وزین چار اخشیج شخص هدا

ره چار منزل همه آشکار | چو سد ساختند همه استوار

فلک چار طاق از پی شان فگند | ز شان چار حد زمین بهره مند

نوازش گر بخت چار اخشیج | به بیچارگان چاره ساز مزیج

ابوبکر صدیق تصدیق دین | ز اصحاب در پایهٔ اولین

چو دین با عمر آشنائی گرفت | ز ظلمت جهان روشنائی گرفت

ز عثمان دل اهل دین پر ضیا | منور بنورش چراغ حیا

شد ظلمت کفر دور از علی — چه شرک خفی و چه کفر جلی

نیم لائق وصف آن چار یار — خدا کرد تعریف آن هر چهار

تو ای پاک پیغمبر کبریا — بهر دو جهانم توئی رهنما

صبا را چو در منزل تیره خاک — ره تنگ پیش آید و بیمناک

بنور چراغ نوازشگری — دران راه بیراه کن رهبری

بهر نیک و بد ای ضمان دار من — جز این خواهشی نیست در کار من

چو از بند گورم کنی رستگار — بدان مقصد آور که انجام کار

شود بر سرم سایهٔ دامنت — نگاه شفاعت شود با منت

غلام توام ای حبیب خدا — علیک السلام ای شفیع الوری

گل افشانست سر شاخ بهار خامه — در بهار صفت گلشن نادیده خزان

بلبل نغمه فروش قلم زمزمه سنج — تر زبان گشت بباغ سبب نظم بیان

بیا باغبان مژدهٔ نوبهار — بده بلبلان را صلای بهار

گل افشان بگلشن در آمد بهار — ز گل غنچه شد رونق جویبار

شده شاخ از بار گل خاک بوس — زمین چمن شد چنین عروس

سحرگاه زد چون برخ شبنم آب — شده دیده وا نرگس مست خواب

بنفشه برنگ گل زر فشان — شد از مشکبو جعد عنبر فشان

ز سنبل سر گیسوی مشک سود — دکانی به عنبر فروشی گشود

چو گل غنچه مالید باد بهار / ز رنگ غنچه گل یافت رونق هزار

شده سرو را تازه پیرایشی / پذیرفت سبزه نو آرایشی

سواد دل لاله خوش نگار / شده خال رخسار باغ بهار

ز شبنم چو سبزان شده سبزه زار / لباس زمرد سپهر نو بهار

چو کافور شد نسترن مو سپید / خضاب آمدش سایهٔ مشک بید

گل نار دن شد چو روشن چراغ / چراغان برافروخته صحن باغ

سمن برگ گردید کافور بار / بیار چمن شد سباحت نگار

شد از خرمی سرخ و ارغوان / چو گل گشت رنگین رخ بوستان

شد آرایش چهرهٔ نوبهار / صفا شد آئینهٔ آبشار

ز سبزه خطی روی نورستگان / چو سبزینه شد رونق بوستان

سر زلف را کرد سنبل دراز / ز سبزه شده سبز خوش طوق باز

چمن یافت تشریف رنگ بهار / شده لاجوردی تن سبزه زار

پی سبزگان بهار چمن / نمودند گلرنگ تن پیرهن

چو شبنم فرو شست از سبزه گرد / زمین فرش شد غیرت لاجورد

رخ باغ شد سرخ از رنگ و بو / شگفته بهار آمد از چار سو

دل غنچه آمد ز گرمی بجوش / گل تازه گردید نکهت فروش

خوش از جلوهٔ رقص طاوس باغ / زمین چمن کرد روشن چراغ

به گلبانگ بلبل شده دل نهاد / خوش آواز پارینه را ساز داد
همین خورد رنگین عروس چمن / می ناب در ساغر نارون
شده نغمه پرداز مرغ سحر / به گلبانگ تازه زبان کرد تر
صبا گشت فرخنده رای صبا / که اینک گل آمد به بستان سرا
چه گل خود همه شاهد دلکش ست / به جام می لاله گون سرخوش ست
نویدش شد آویزه طرف گوش / هوای چمن در سرم کرد جوش
شده پای شوقم چو پرواز بال / ز گل سیر گشتم چو بلبل نهال
یکی بزم دیدم به صحن چمن / پر از لاله رویان نازک بدن
برآراسته دست مجلس بهار / ز یک ساخته رنگ و بویش هزار
نشسته همه ساقی مست رنگ / به جام گل آورده می را به چنگ
یکی ساغر باده زرنگار / به من داد و فرمود وقت بهار
که پیمانه خود هم خود و هوش کن / همه رنج گیتی فراموش کن
چو مرغ زبان بسته لب را مبند / صدای دل آویز برکش بلند
زبانت به آب سخن تازه کن / سخن را به همت پرآوازه کن
نشستم در آن انجمن شادکام / بخوردم می ارغوانی به جام
ز گلبانگ می ساغر چند را / کشیدم چو مستان عشرت گرا
پر از می لبی جام کردم تهی / دل از خواهش کام کردم تهی

چو نوشش سرورم در آن بزم می ... بیادم بنود بزم کاوس و کی

شده حلقهٔ چشم از باده لال ... ز دل رفت کلفت ز خاطر ملال

زبان بیان گشت مست سخن ... بزنگین ترانه گشادم دهن

سر زلف فکرت به پیراستم ... رخ شاهد طبع آراستم

چو هم بزم من شد بت دلپسند ... دل من شد از خرمی بهره مند

بدلخواسته طرز نقش مراد ... ببستم بخاطر همه شاد شاد

که مخدوم عالم مطاع جهان ... مجسم باقبال عثمان خان

سرافراز و سردار عالی جناب ... خوش اقبال فی جاه والا خطاب

ز فرگاه شاهنشه این زمان ... مدار المهامش بود مهر خوان

همه کار ملکی و مالی که هست ... ز ادراک والای او نقش بست

خطاب ۱۲

امیر گرامی ست والا حسب ... رئیس ست و نیجاه عالی نسب

بکشناید عدلش چو چرخ ستم ... چو کهنه بنا بر فتاد اشتلم

ز امنش خوری آب خور گرگ و میش ... گوزن ست شیر زبان را چو خویش

بیاراست گیتی سراسر بداد ... بدورش جهان بار منت نهاد

بوش نور بخشش چراغ حیاست ... چو خور زر جهان نام او پر ضیاست

بهار سخن را از و رنگ و بوست ... بجاد نظامش پر از آبروست

وجود مضامین از و تازه جانش ... سراپا خوش افکار و نادر بیانش

فتد در ره شرجون پاے او — نه آرد کسی خویش را جای او
سوی نظم گر میل فکرش بود — جهان خامه در زیر دندان شود
ندانش مرا هست نسبت بهم — گزین سو نیاز است وزان رو کرم
زبانش یکی روز شد گل فشان — که بکشا صبا غنچهٔ داستان
سخن را یکی تازه گلدسته بند — بدین گونه پژمردگی چند چند
بذکر خداوند هستی نگار — برنگین ادای سخن برگزار
ز بی مایگی عذرها ساختم — به هرزه بیانی نپرداختم
پذیره نشد عذر انگیختن — درازی پذیرفت زلف سخن
سخن می کنم کوته هنگام شب — بفحوای الامر فوق الادب
بفکر سخن سر بپا دوختم — چراغی ز دانش بیفروختم
چو شد دست من آشنای قلم — معانی ببوسید پای قلم
بطرز نظامی که نظم دری — بر افروختم شد در سخن پروری
نظام سخن نظم گفتار اوست — سخن را گهرساختن کار اوست
بهر گونه رنگی که می خواستم — عروس سخن را بر آراستم
بیک هفته چون نظم پیراستم — چو ماه دو هفته شد آراستم
نقاب عروسی بر انداختم — بهفته بهر هفت پرداختم
بکرسی نشاندم این نقش خوش — شدم پیرخط دیگران خامه کش

سرودم بساز خود آهنگ او — طلسمی به بستم ز نیرنگ او

که تا گویدم عقل علوی خرام — تو ای خوشه چین نظامی کلام

و ما خضر تعلیم فرموده است — کلامش مرا خضر ره بوده است

نوشتم بطرزش نوی داستان — سخن تازه کردم به آب بیان

بوقتی که طی کردم این نغز ره — هزار و دو صد بود و هشتاد و سه

چو بر نام شه گفته شد مثنوی — بخوانندش خرد شوکت خسروی

خدایا سواد خط تیره حال — شود سرمهٔ چشم اهل کمال

چنان چشم دارم ز هر دیده ور — که بر حرف گیری نه بندد کمر

چو نیکان شود راه نیکی سپار — باصلاح بندد ستوده نگار

خدایا درین تیره تر خاکدان — چو جان من آید ز دیدن نهان

سخن زنده دار روانم شود — زبان سخن خود زبانم شود

گواه من آید به هستی من — بلندی نماید ز پستی من

بماند سخن یادگارم بجا — همه رسته آیم ز ننگ فنا

چنانش نشیمن کنم که بهر من — دهد پیش عالم گواهی سخن

یقین تا بگیتی بماند سخن — بخوانند زبان سخن نام من

بیا ساقی آن راح راحت نما — که ماند از حریفان پیشین بجا

بده کز سرورش دل زار من — زند بر در خویش کوس سخن

مطلع خاتمه تر خوان نوا فصیح
سخن گفت در انجمن شاه سخن نغمه‌فشان

سخن هست شاهی ستوده عمل
که در نظم ملکش نیاید خلل

فصاحت کلاهش بلاغت سریر
بآیین هر دو شاهی ست آفاق گیر

به تیغ زبان جهان ستانی کند
به اورنگ دل کامرانی کند

دو دستور دارد بفرهنگ و رای
معانی باریک و فکر رسای

ندیمش فراست بفکر بلند
حکیمش خیالات حکمت پسند

سپر صفحه جای صف لشکرش
قلم نیزه دار است خوش پیکرش

ظرافت چراغ شبستان اوست
خزانگت بهار گلستان اوست

دل عالم از نور او روشن است
چراغ خرد را ازو روغن است

سخن یادگار کسان جهان
بگیتی سخن زنده دار شهان

سخن هست مفتاح گنج خرد
سخن ماند ازو نام نیکی برد

سخن هست ادراک را رهنما
سخن هست تدبیر مشکل گشا

سخن هست پیمانهٔ انبساط
سخن هست ساقی بزم نشاط

سخن هست طغرای فرمان عقل
سخن هست اول ز ارکان نقل

سخن هست موج خوش آب بهار
سخن هست بوی نسیم بهار

سخن هست نیرنگ ساز بقا
نماند کسی او بماند بجا

سخن هست اهل خرد را بسیج
سخن هست و دیگر جز او هیچ هیچ

خزانی ست عالم ز نو و کهن / ز جادو بهاریست باغ سخن

دل خسته را مومیائی ازوست / مس طبع را کیمیائی ازوست

بدرماندگان چاره سازی کند / بدل خستگان جان نوازی کند

ز دل برزداید غم و سنج را / بدین پایه آرد سخن سنج را

چو نامیش فرخنده نامی کند / گرامی کنش را گرامی کند

ولی کو بود بی سخن خاک باد / چو نی او بود طبع غمناک باد

بیا ساقیا باده در جام ریز / بیاد شهنشاه در کام ریز

از آن جام گلگون بشوق سخن / بسر خوش آیم بذوق سخن

شمع فروزی فلک ست بطرز روشن / بزم انجمن وصف شهنشاه نشان

کش ای ماه خوش بارگاه بلند / ز دیبای زرتار و زرین پرند

بشو عالم افروز از اوج خویش / ز انجم کن آراسته فوج خویش

بکن صاف ای کهکشان راه را / به پرواز اسپ ابر بنگاه را

طلایه برون آر ای مشتری / بکن ای ترک مریخ گشت آوری

رها کن تو ای چرخ ساز و یراق / کمر بند از بهر پاس و یتاق

تو ای ترک بهرام چالاک و چست / سلاح و سلب ساز بر خود درست

بکش زود تیغ بلا سی زیاد / زحل را سپر ساز بهر نیاد

سپر ای شهاب فلک شست / بکش ای حلقه مه کمان را بدست

سوم شد امام صفا پنج گاه | چهارم شده پنج ارکان پناه

پنجم صفت یافته پنج چیز | بقیب حروف از خدای عزیز

که از فریدون زرین کلاه | بتا بندگی بهتر از مهر و ماه

ز بهمن پذیرفت بازوی سخت | که بازو بر بازو سر و تیغ و تخت

ز دست سکندر علم برگرفت | جهانی به دست اندرش درگرفت

ز داراب شد لشکری بیقیاس | که گردد خرد از شمارش هراس

گرفته یراق از تن کیقباد | پناه جهان شاه خسرو نهاد

چو نامش بدین شکل نامی شده | گرامی تر از هر گرامی شده

جهان را ز داد آنچنان داد بهر | که پیدا نشد داد خواهی به دهر

ز مشرق به مغرب شده نام او | شنیده گشت عالم ز انعام او

طرفدار مغرب غلام ورش | ز خاقان مشرق به حکم اندرش

خداوند شمشیر و اورنگ و تاج | گرفته ز عالم به شمشیر باج

کم از زال رستم به نیروی او | ز فولاد محکم تر بازوی او

یلان را کند زیر هنگام زور | قوی پیل را می شمارد چو مور

به نیروی بازوی گشتی گرا | دریده کند شیر درنده را

به جولان دهد اسپ شبرنگ را | کمند بند صید آهنگ را

چو گرگین زند گر به خشم کمند | سر پلنگالان کند گرگ بند

مطلع غایتهٔ سرعنوان نوای فصیح گرفت در انجمن شاه سخن نغمه‌سنجان

سخن هست شاهی ستوده عمل — که در نظم ملکش نیاید خلل

فصاحت کلاهش بلاغت سریر — بآیین هر دو شاهی ست آفاق گیر

به تیغ زبان جان ستانی کند — به اورنگ دل کامرانی کند

دو دستور دارد بفرهنگ و رای — معانی باریک و فکر رسای

ندیمش فراست بفکر بلند — حکیمش خیالات حکمت پسند

سر صفحه جائی صف لشکرش — قلم نیزه دار است خوش پیکرش

طلاقت چراغ شبستان اوست — نزاکت بهار گلستان اوست

دل عالم از نور او روشن است — چراغ خرد را از او روغن است

سخن یادگار رسان جهان — جهانبینی سخن زنده دار شهان

سخن هست مفتاح گنج خرد — سخن دان از او نام نیکی برد

سخن هست ادراک را رهنما — سخن هست تعبیر مشکل کشا

سخن هست میخانهٔ انبساط — سخن هست ساقی بزم نشاط

سخن هست طغرای فرمان عقل — سخن هست ارواح ارکان عقل

سخن هست موج خوش آب بحار — سخن هست بوی نسیم بهار

سخن هست نیرنگ ساز بقا — نماند کسی او بماند بجا

سخن هست اهل خرد را بسیج — سخن هست دیگر جز او هیچ هیچ

خزانی ست عالم ز نو و کهن | ز جادو بهاییست باغ سخن

دل خسته را مومیایی ازوست | مس طبع را کیمیایی ازوست

به درماندگان چاره سازی کند | به دل خستگان جان نوازی کند

ز دل بر زداید غم و رنج را | بدین پایه آرد سخن سنج را

چو نامش خرد اند نامی کند | گرامی کنش را گرامی کند

دلی کو بود بی سخن خاک باد | چو نی او بود طبع غمناک باد

بیا ساقیا باده در جام ریز | بیاد شهنشاه در کام ریز

از آن جام گلگون بشوق سخن | بهم خوش آییم بذوق سخن

شمع افروزی فلک است بطرز سخن | بر سر انجمن وصف شه مهرنشان

بکش ای ماه خوش بارگاه بلند | ز دیبای زرتار و زرین پرند

بشو عالم افروز از اوج خویش | ز انجم کن آراسته فوج خویش

بکن صاف ای کهکشان راه را | به پرواز اسپ امیر نگاه را

طلایه برون آر ای مشتری | بکن ای ترک مریخ گشت آوری

رها کن تو ای چرخ ساز و یراق | کمر بند از بهر پاس و یتاق

تو ای ترک بهرام چالاک و چست | سلاح و سلب ساز بر خود درست

بکش زود تیغ بلا ای زباد | زحل را سپر ساز بهر سپاه

بگیر ای شهاب فلک شست | بکش ای علاقه کمان را به شست

شنو ای دیده پرور روشن نگاه / نگهبان شاه فلک بارگاه

شهی کز فروغ نظرهای مهر / کند ذره را درة التاج سپهر

فروغش تجلی ده گلشن است / ز فرش چراغ جهان روشن است

چو دارا بسی کس بدریا بیش / سکندر بشغل کسی را نیش

طلسم دو عالم ز نیرنگ اوست / زره تا بماهی همه رنگ اوست

کفش بحر فیض سخاوت و بهشت او / بود موج بخشش سر انگشت او

شدم پای در گل ز فکر خراب / کجا دست والا کجا شاخ آب

کفش بحر جود و خطوط بلش چو موج / رگ ابر ز انگشت او یافت اوج

شه تاج بخش و ولایت ستان / علم را برافراخت تا آسمان

زمین را برآراست از گنج و زر / شهنشاه نام آور و نامور

جهانگیر شاه فلک بارگاه / پناه جهان و فلک را پناه

ز کلب علیخان گردون جناب / منور جهان گشت چون آفتاب

بیکتائی آمد چو خورشید نام او / ز نقص دوئی پاک شد لام او

چو شش حرف نامش شده پنج حرف / شش و پنج کردم بفکر شگرف

شده نام نامی چو رخشان عیان / شش و پنج و سه پنج کردم بیان

یکی آنکه شد صاحب پنج گنج / بملک خدا داد بی درد و رنج

دوم پنج اوصاف پیرا ستم / بجسته ثنای و خواسته

سوم شد امام صفا پنج گاه ‌ ‌ ‌ چهارم شده پنج ارکان پناه

پنجم صفت یافته پنج چیز ‌ ‌ ‌ بقید حروف از خدای عزیز

کله از فریدون زرین کلاه ‌ ‌ ‌ بتابندگی بهتر از مهر و ماه

ز بهمن پذیرفت بازوی سخت ‌ ‌ ‌ که بازور بازو سر و تیغ و تخت

ز دست سکندر علم برگرفت ‌ ‌ ‌ جهانی بدست اندرش درگرفت

روا داشت لشکری بیقیاس ‌ ‌ ‌ که گرد و خرد از شمارش هراس

گرفته یراق از تن کیقباد ‌ ‌ ‌ پناه جهان شاه خسرو نهاد

چو نامش بدین شکل نامی شده ‌ ‌ ‌ گرامی‌تر از هر گرامی شده

جهان را ز داد آنچنان داد بهر ‌ ‌ ‌ که پیدا نشد داد خواهی بدهر

ز مشرق بمغرب شده نام او ‌ ‌ ‌ فتوحی گرفت عالم از انعام او

طرف دار مغرب غلام ویش ‌ ‌ ‌ عدد شان مشرق بحکم اندرش

خداوند شمشیر و اورنگ و تاج ‌ ‌ ‌ گرفته ز عالم بشمشیر باج

کم از زال رستم به نیروی او ‌ ‌ ‌ ز فولاد سخت‌تر بازوی او

یلان را کشد زیر هنگام زور ‌ ‌ ‌ فزونی به پیل از شمار و چو مور

به نیروی بازوی کشتی گرا ‌ ‌ ‌ دریده کمند شیر درنده را

چو جولان دهد اسپ شبرنگ را ‌ ‌ ‌ کند بند صد بیق آهنگ را

چو گرگین زند گر به خشم کمند ‌ ‌ ‌ سر بسگالان کند گرگ بند

بهر کار مردی و مردانگی — پذیرفته با عقل و فرزانگی

جهانگیری از نصرت او شده پدید — ظفر راست در آستینش کلید

بجائی که رایت برافراخته — سپه وران را برانداخته

بعالم کشائی و نام آوری — برافراخته رایت داوری

صفای دلش آینه دار عقل — جهان راست روشن از زنگار عقل

کلاه مهی بر سرش زیب دست — که با مهتری کهتران پرورست

بخلق از عطا کردن گنج گنج — ز شادی قلم بست بر شاخ رنج

چو آورد روی بهر مرز و بوم — ز بذل خود دستش نقش برزد چو موم

عروس درم را برافروخت چهر — چو دینار خورشید گردان سپهر

کف همتش سیل دریای جود — ز موج عطای دلش آب جود

برزمست طوفان آتش تباب — به بزم اندرون فیض باران سحاب

ز گنجوری خود زر و سیم و گنج — و بر با غریبان با درد و رنج

شکوهش فلک کرده رام اوست — سپهر بینش آن مهد آرام اوست

ز زر ساخت آن قدر آهن فزون — که ز آهن بر آورد زر را برون

شهان را بود خواهش سیم و زر — و نیستش سیم و زر او به تیغ و سپر

چو دریای قهرش درآید بجوش — نهنگ قضایش شود خلق نوش

چو از مهر بر ذره سازد نظر — چو خورشید روشن کند جلوه گر

جهان را ز نعمت چو او داد بخش — ولی نعمت خلق شد داد بخش

به پیشش فلک تا که شد عجز کوش — شده چرخ چون ماه حلقه بگوش

چو آید به سوی رزم چون تند میغ — کند بارشش آتش از آب تیغ

کمان را کشد چون شه ارجمند — رسد زه که کند تیر صدره بلند

به تیر وی و شمشیر خارا شگاف — چو شاخ درختی سر کوه قاف

به بزم اندرش گاه عیش و سرور — چو مطرب بیابند ناهید و هور

جهان گشت روشن ز الطاف او — ز نوشیروان بیش انصاف او

به زنگ و به ساز عیش و طرب — به هر کار هم مشورت روز و شب

بهم شمع و پروانه دلسوز ساز — بهم هر دو سر گرم ناز و نیاز

چو پروانه را شمع سوزد بدم — سر شمع گلگیر سازد قلم

چو بخشیدن گنج کرد اختیار — ز گنجور بخشش خلق شد گنجدار

جهان را کند از زر آراسته — بهر درهم و بدره گنج بنجو آراسته

گشاده چنان دست انعام خویش — که طی کرد حاتم از آن نام خویش

بده ساقی آن آب آتش نهاد — که باشد مرا خضر راه مراد

نه آن می که لرزد از آن پای من — نه گمراه سازد ز ره رای من

اشهب کلک سبک خیز شده در ره وصف — سبک کلکمه چو شد موکب با جاه روان

شوکت مهدی علیخان بفلک برده کلاه — گشت سردار چو با لشکر فیروز نشان

فلک اوج شاه شب افروز ماه / بگردون خویش آراسته انجم سپاه

ره کهکشان برکشیده براوج / چو تابنده ویده شتابنده فوج

شب آهنگ شد پیش آهنگ فوج / سرچتر را کرد پروین براوج

کمان دار برجیس چون تیغ گیر / بقوس السما گشت خوش قوس گیر

برآراسته تیر پرکش شهاب / فروزنده مهتاب شد با شتاب

نیزک دار گردون بسازه یراق / بلشکرگه شاه کرده یتاق

چه لشکر بخصم افگنیها دلیر / چه شاهی جهان بخش و آفاق گیر

براد و دهش خسرو کامگار / رفاه جهان نازش روزگار

فریدون حشم تاج بخش قباد / جهاندار جم جاه خسرو نهاد

کله بخش کاوس بیدار علم / که دارد بهر اقلیم زیر قلم

دهشور خداوند دیهیم و تاج / که بستد زشاهان عالم خراج

برآراسته لشکری بی عدد / فزون از شمار و فراوان زحد

بشب گاه گشتند پیش سفر / همه غرق آهن زپا تا بسر

دهل زن چو زد ضرب پنجه بدست / بتیره بغرید چون شیر مست

دم گاو دم چون در آمد بجوش / زگاوان چرخ و زمین برد هوش

ترازوی پولاد سنجان ماه / کشیده سر خویش تا اوج ماه

شد از سهم تیغ خفتان شکاف ... برای خلافشان ملک گشت صاف

رگ برق شد ناچخ و بید برگ ... که سوزد از آن خرمن درع و ترگ

ببرّانی شمشیر گردنکشا ... شده شیر گردون گریزنده پا

جلاجل بجنبک زدن دل نهاد ... زبانه ز طنبک بشورش فتاد

شغبهای شیپور شد رهزن هوش ... نیوشندگان را کشید به جوش

چو پیل افگنان را نماید خیال ... ز هیبت شود پیلتن پیل بال

صف ژنده پیلان گردون شکوه ... گریوه گریوه نموده ز کوه

مژه چون سنان خدنگ تیزتر ... ز چشم اندرون جوی خونریزتر

بهیبت پیلان بالا بلند ... ز خرطوم تا دم به زنجیر بند

دگر پیل شبرنگ بر پشت فوج ... چو ابر سیه کشیده بر اوج

کشیده بهر یک عماری زر ... چو ماهی که در شب شود جلوه گر

ز گوهر همه پیل پیراسته ... ز انجم شبی بود آراسته

بهر یک نشسته یکی پیلتن ... قوی زور چون پیل لشکر شکن

بدست همه حربهٔ پیلپا ... که سازد پیاده شه پیل را

بهر یک چنان استخوانی بدست ... که پیل استخوان را در آرد شکست

ز پیلان ره خلق گردید تنگ	شد از زنگ پیلان همین پیل زنگ
شغبهای پیلان زنگوله بند	چو صور سرافیل گشته بلند
صدای جرس ها و شور شتر	چو بانگ شتر غو جهان کرد پر
چو بانگ شتر شد وقت کار	شتر دل شتر گربه آرد فرار
سواران شیر افگن و پیل زور	نهادند خر زین سر پشت بور
سموت نواز نشیمش ساختند	جناغش ز زرتار پرداختند
ز هرای زرین و چنبور زر	شد از برق شولک فروزنده تر
چو شد زیب و فندک نیز زرین ترنج	ترنج فلک برد از رشک رنج
چپان تیز و چالاک سرکش ست	کزان برق را نعل در آتش ست
همه اسپ و اسپ افگنان دلیر	بجوش شجاعت چو غرنده شیر
یلان ولاور ز پولاد سخت	ز سر تا قدم غرق پولاد رخت
بجروار ها سیم و زر لعل و در	بسی اشتر و پیل از گنج پر
عراده پر از خیمه های بی شمار	ز ساز جلوسی شتر ها قطار
بزکداری فوج آن شاه کرد	به نواب مهد علیخان سپرد

که رستم توانست و سهراب زور ‌‌ — ‌‌ به پیشش کم از طفل بهرام گور
امیر زبردست و عالی وقار ‌‌ — ‌‌ متین و ذهین و بعهد استوار
سخن گو سخن فهم نازک خیال ‌‌ — ‌‌ لبش شکر افشان و شیرین مقال
سزاوار سرداری و سروری ‌‌ — ‌‌ بشانش سزد شوکت برتری
گرامی رئیس ست عالی نژاد ‌‌ — ‌‌ خدیو شکوه و خداوند داد
چراغ سخا روشن از جود اوست ‌‌ — ‌‌ در عقل را از دلش آبروست
بسرداری لشکر بیکران ‌‌ — ‌‌ سر آمد شد از حکم شاه جهان
چه لشکر که افزون ز مور و ملخ ‌‌ — ‌‌ چه گردان که سنگین تر از سنگ سیخ
سحرگاه چون از در شهریار ‌‌ — ‌‌ روان گشت موکب چو باد بهار
سبک تاز اسپان پولاد سیخ ‌‌ — ‌‌ زمین را بچالش بکندند بیخ
سر رایت و پایه نیزه براه ‌‌ — ‌‌ خراشنده آمد بماهی و ماه
ز پای سمندان چو شد دشت گرد ‌‌ — ‌‌ بپوشید گردون رخ خویش گرد
بهر جا که آن لشکر آمد فرود ‌‌ — ‌‌ تو گوئی دگر کشور آباد بود
مهیا همه ساز عیش و طرب ‌‌ — ‌‌ همه محو عشرت چه روز و چه شب
به آهستگی لشکر بی شمار ‌‌ — ‌‌ همین رفت تا وقت نصف النهار
همه روز با ساقی و تا صبحدم ‌‌ — ‌‌ لب می نهادند بی رنج و غم
جهان را به کلکته کردند طی ‌‌ — ‌‌ کسی را فراغت نه شغل گشت نی

شد از جلوهٔ فوج گردون خیام — همه شهر کلکته دولت مقام
چه گویم ز حال تماشائیان — هم از شهریان هم ز صحرائیان
رسیدند از هر طرف بی شمار — شد از مردمان گرد لشکر حصار
سپهدار لشکر نظر کرد و دید — که لشکر همه خوش بمنزل رسید
دران گه خبر داد از راه تار — بشاه فلک جاه کیوان وقار
که جاه و حشم همقرین تو باد — همه ملک زیر نگین تو باد
رسیده بکلکته فوج دلیر — بشکلی که آید سوی گاو شیر
چو از تار آمد خبر نزد شاه — روان کرد بنگاه گردون پناه
بده ساقیا جام باده بچنگ — چو بیجاده ام ساز بیجاده رنگ
ز بیجاده گون آب ره طی کنم — بجاده روی خضر را پی کنم

اسپک خامهٔ شبرنگ شوخی خرام — هست در عرصهٔ عزم سفر شاه دوان

ندیدم جهان را که راحت کش ست — جهانی از و نعل در آتش ست
دگرگون بود کار او هر زمان — نماند بیک رنگ چون آسمان
نباشد کسی را بیکجا قرار — چو پرکار گردش بهر روزگار
گر آرام یک لحظه بینی بس ست — جهان دشمن راحت هر کس ست
گذارش گر داستان نوی — چنین زد رقم قصهٔ خسروی
ز شب نقره چون نعل سیمین فتاد — فلک ختلی روز را زین نهاد

دران گه خدیو جهان چون کیان / کمر بست بهر سفر بر میان

سلاح شهی بر تن آراسته / شد از زیور جاه پیراسته

نهاده بسر گوهر آگین کلاه / فروزان تر از چشمهٔ مهر و ماه

رهش بر گشادن چو بایسته دید / به تنها شدن خود نه شایسته دید

خبر جست از رازداران خویش / جهان دادگر شاه فرخنده کیش

ندیمان خود را بر خویش خواند / تنی چند را همره خود نشاند

ارسطو طبیعت فلاطون شکوه / حکیم خردمند دانش پژوه

ز نامش معما بگویم جلیل / سمی محمد بنام خلیل

بشاگردیش اوستادان دهر / بحکمت کشیدند صد گونه بهر

غریب اوستادی بحکمت گری / مسیحاست در کار جان پروری

چنین چند کامل بفنهای خویش / نشانید بهر سخن های خویش

محمد زکی شاعر بی بدل / ذهین و زکی نکته گو بر محل

چو دریای پر جوش فکرش روان / که طبعش چو نیسان سخن گوهرفشان

دگر داغ نواب میرزا بنام / سخن سنج خوش طبع شیرین کلام

ریاض سخن را از و رنگ و بوست / پسندیدهٔ گفتار و بس نغز گوست

مرصع نشین شاه تابنده بزم / چو سوی مراتع بشد سعد عزم

روان شد چه جنت مثل باد بهار / شد از پای اسپان زمین سبزه زار

دہل زن چو از حرم زد ضرب دست / تبیرہ برآورد آواز مست

صدای نقیبان قدم با قدم / فزون شاہ را باد جاہ و حشم

ز دولت سرا تا در شہر راہ / بہ آہستہ طے کرد عالم پناہ

بزرگان و خردان در آن سرور / ہمہ ہمرہ شاہ نزدیک و دور

صبا من چہ گویم کہ ہستم خجل / ز دست عوارض شدم منفعل

نشد بالشم ورد دوری پسند / سرِ سوئے شد سے ز بالین بلند

خوش از دور گفتم برب مجیب / کہ نصر من اللہ فتح قریب

چو ظلِ خدا بر سرِ شاہ بود / ز ہر سو جہانیش ہمراہ بود

رسیدند تا آب گوسے ہمہ (نام دریا) / بامید شہ پابوسے ہمہ

چو حاصل شدہ نقد رخصت ز شاہ / سوے پشت روسے ہمہ شد ز راہ

رہ پیش طے کرد شہ آنچنان / کہ حیران درو پیک فکرِ جہان

بیک ہفتہ رفتہ بیک ماہہ راہ / شہ مالک تیغ و دیہیم و گاہ

خبر شد چو از آمد شہریار / برون شد ز کلکتہ ہر ذی وقار

سپاہِ شہنشاہ آمد دوان / بصد ساز و سامان بصد عز و شان

مبارک لقا پیل دلخواستہ / بساز جواہر شدہ آراستہ

مرصع عمارے گوہر نگار / کشیدند بر پشت آن بردبار

نشستہ بران شاہ فیروز بخت / خداوند اقبال و دیہیم و تخت

گروہے ز ہمراہیان جلیل — پس شاہ بر ہودج چند فیل
چہ احمد حسن خواجۂ نامدار — بہمراہے شاہ والا تبار
نمودہ طبق ہاے گوہر نثار — چو واساختہ آن کف زر نثار
سخن ہا چہ رانم ازان سیم وزر — کہ جز سیم وزر رہ نیامد نظر
نثارے ندیدہ کسے اینچنین — کہ رنگین شد از لعل و گوہر زمین
شد از مفلسان رنج افلاس دور — بشادی نمودند بزم سرور
چنان شاد گردیدہ ہر مرد و زن — کہ جاری شد از ہر زبان این سخن
شہا بخت و دولت بکام تو باد — ہمہ ربع مسکون بنام تو باد
فلک را قیام ست تا بر زمین — زمین ہست تا زیر چرخ برین
ہمایون ترا باد اقبال و جاہ — چو نور و ز ہر روز شام و پگاہ
باین ساز و سامان باین کر و فر — بایوان شدہ داخل آن تاجور
شد از آسمان رتبۂ او بلند — چو شد جاے آن نیر ارجمند
بیا ساقیا چارہ سازے بکن — چو عیسی مرا جان نوازے بکن
بدہ ساغر بادۂ سرخ رنگ — کہ یابم ازان عقل و راى فرنگ

خامۂ راست بیان با سخن مجلس زیب — می نماید صفت مجلس کلکتہ بیان

چو روز دگر شاہ زرین کلاہ — برون آمد از مشرق خوابگاہ
جہان گشت روشن چو تابندہ مہر — برافروز نور چراغ سپہر

درخشیدن نور پیدا نمود | ز آفاق داغ سیاهی زدود
ازین نور کا فروختہ روی خاک | سپهر و زمین هر دو شد تابناک
شده ذره ذره چراغی بدست | طلسم تجلی زمین تازه بست
چو شب پیرهن را ز افلاک دور کرد | لباس دگر بر تن از نور کرد
بپوشید نو لاجوردے قبا | برآراسته نیل گونے عبا
بهار گل افشان درآمد بباغ | شده هر گل تازه روشن چراغ
بهر نافه را کرد وا مشک بید | شد از روشنی گستران روسپید
کنایه از غنچه ۱۲
ز شبنم چو سبزه فرو شست گرد | حریری بپوشید از لاجورد
جوانان گلشن باطراف جو | بیاراستند انجمن تازه رو
شده ساقی بزم باد بهار | ز نایب ساخته رنگ مجلس هزار
سمن رنگ جام سے لاله فام | برآورد در بزم عشرت مقام
لب نارون گشت زان باده گوش | دل لاله آمد ز گرمے بجوش
بهشتی شده ارغوان سرخ رو | بنفشه برانگیخته مشک بو
شده نرگس باغ سرشار و مست | برآمد گل تازه ساغر بدست
بنفشه بسر جعد آراسته | شده سرو از بال پیراسته
ز آرایش رقص طاوس باغ | برامشگران مشک آمد بداغ
چو خیری بگلشن شده زرفشان | شده طشت زر دامن بوستان

بپرداخت سنبل بزلف رسا ‌‌ زآئینه شد آب جوی صفا

بعزلت خزیده بخجلت خزان ‌‌ شکرتنگ شد بر در بوستان

زمانه زشادی درآمد بجوش ‌‌ شده هر یک از نو طرب باده نوش

دران وقت فرخنده و عیش گاه ‌‌ بفیروزه خاصلی شه دین پناه

سر تاج زر بر سر آسمان ‌‌ بگردون برافراخت زرین نشان

چو خورشید روشن برافروخت چهر ‌‌ کلاه گوشه برزد بچارم سپهر

چو از تخت برخاست آن تاجدار ‌‌ به تخت روان کرد خود را سوار

بیاراست لشکر بجاه و حشم ‌‌ ز فوج سواران کیوان علم

نقیبان گل چهره با ناز خویش ‌‌ پس و پیش خود مست آواز خویش

همه چوبداران زرین کمر ‌‌ بشکل خوش آینده و نیک فر

حضور شهنشاه کشورگشا ‌‌ قدم با قدم با دعا و ثنا

همه شاد و شادان همه شاد دل ‌‌ بهم یکدگر متصل متصل

ز احمد حسن و از محمد حسن ‌‌ چه زر بر فشانم ز کان سخن

که زر میفشانند از هر دو دست ‌‌ بفرق شهنشاه خالق پرست

چو بارید باران زر بر زمین ‌‌ تونگر شده هر کهین و مهین

چنان دید عالم چو ذره نثار ‌‌ دل و جان خود کرد بر شه نثار

شه مالک تیغ و تاج و علم ‌‌ بشان و بشوکت بجاه و حشم

نموده چنان سطر ره چند گام — که گشته مشرف از آن خاص و عام
باقبال و دولت شه ذی کرم — بایوان شاهی نهاده قدم
چو شه گشت مشکوی شاهی فروز — درخشید بخت نشیمن چو روز
چو خورشید بر کرسی زر نشست — چو بهتو کشان تیغ تیزش بدست
بپیش نگاه شه تاجدار — جوانان جنگی و مردان کار
گرفته سر تیغ الماس گون — بپا ایستادند مثل ستون
که از هر طرف پاسبانی کنند — بهر حکم شه جانفشانی کنند
دگر صاحبان گرامی وقار — نشستند پیش شه نامدار
ز هر در گشادند بند سخن — بفرزانگی هر یکی رای زن
چو زلف سخن شد درازی نما — سر مو نشد عقدهٔ سخت وا
بعلم خداداد و فکر بلند — بهنجار طبعیت شه ارجمند
همه کار سربسته را بر گشاد — بحسب تمنا و حسب مراد
ره کار ملکی و جنگی که بود — به ادراک و دانش همه طی نمود
پسند همه گشت رای جناب — که بود آن سخن سر بسر انتخاب
بر آن رای محکم چو چرخ اثیر — کسی را نشد یارش بازگیر
باقبال و دولت شه بحر جود — ز پیش همه گوی سبقت ربود
جهان دید چون عقل و رای چنین — ز هر سو بخواند هر کسی آفرین

که یارب باین شوکت و فرهی | ز شه باد فرخنده گاه شهی
بده ساقی آن بادهٔ مشکبو | که بر یاد یاران کنم ترگلو
بقصد عزیمت شوم راه زن | ز غربت زنم پا بسوی وطن

بازگشت شه عالم چو ره پیش گرفت | باز زد گام پسین خامهٔ معطوف عنان

شهنشاه خاور بزرین نشان | شد از ملک مشرق بمغرب روان
سیاهی شب را سحر کرد دور | جهان گشت روشن ز رخشنده نور
فرو شست داغ سیاهی جهان | ز نور آب خورچشمهٔ آسمان
شده نغمه پرداز مرغ پگاه | موذن برون آمد از خوابگاه
سر از خواب برزد شه پاکدین | بنام خدای جهان آفرین
بطاعتگه آمد برای نماز | بصدق ارادت ز روی نیاز
نه زد پای خود را در آن راه سست | نیایشگری کرد بر خود درست
جبین اطاعت بسجده نهاد | زبان را بشکر خدا برگشاد
که تو داده ای ای خدای کریم | مرا رتبهٔ عز و جاه عظیم
ز تو یافتم تاج شاهنشهی | ز تو دیدم اورنگ فرماندهی
تو کردی مرا در جهان چیره دست | بمن هر چه هست از عطای تو هست
بخوبی و نیکی مرا رهنما | تویی ای خداوند هستی گشا
گشاید بفضل تو هر کار من | بآسانی از تست دشوار من

ز حکم تو شد حکم من در جهان | تو کردی مرا تاج فرق شهان

چو فارغ شد آن جبهه سائی نماز | به افراخته سر ز جای نماز

سپه دار لشکر بفرمان شاه | برآراسته فوج وقت پگاه

چه فوج پیاده چه فوج سوار | همه کار آگاه و مردان کار

چو رستم بهادر همه پهلوان | بتدبیر پیر و به نیرو جوان

سواران جنگی بگرز و خدنگ | بصحرا پلنگ و بدریا نهنگ

همه شیر دل شیر افگن دلیر | چو شیر دلاور دلاور چو شیر

برستم رکابی همه تند و تیز | قوی پنجه و سخت وقت ستیز

بسختی و نرمی دلِ هر سوار | همه مهره مار و هم زهر مار

بجانِ عدو اژدهای دمان | بخصم افگنی آفت آسمان

دل هر کس آمد ز شادی بجوش | تمنای دل گشت عشرت فروش

هنرهای مردان پیکار جو | بمردی نمودند در چار سو

به بزم و با رزم می باختند | گه صلح و گه جنگ می ساختند

کسی جوهر تیغ بازی نمود | که بر هر هنر عالمش می ستود

ز جوهرای شمشیر الماس رنگ | پر افگند سیمرغ با جان تنگ

نموده کسی خوبی ترنگ کمان | کس از تیر بوده فشافش کنان

کس از گردش نیزه سه ارشش | به پرکار میدان شده حلقه کش

بران نوع شد کار شان ساخته / که عالم بهجت بپرداخته

بکار نمایان شه نامور / ببخشید تشریف و لعل و گهر

زهی بخت شاهی که با این سپاه / بگردون گردان رساند کلاه

خدایا جهانست تا با مراد / کم از جاه شه یکسر مو مباد

کسی کز حسد بیند این فر و جاه / چو بخت خودش زود گردد تباه

چو شد زان هنرها دل شاه شاد / قدم را سپه با روانی گشاد

بجنبش در آمد همه راغبان / سبک خیز گشتند شادی کنان

دلیران لشکر جوانان فوج / روانی گرفتند چون تند موج

علم بر کشیدند تا آسمان / ز پرچم نمودند روشن جهان

ز خاریدن کوس و آواز نای / جهانی به هیبت تهی کرد جای

بر آورد آواز چون گاو دم / ز شیپور فلک هوش گردید گم

ز ساز جلوسی چه سازم بیان / نیاید باندازهٔ هر زبان

عماری زر کار بر پشت پیل / نهادند و بستند وقت رحیل

عماری چو روشن شد از نور شاه / نهاده جهان نام آن برج ماه

ز خرطوم تا دم همه غرق زر / ز مهتاب روشن فروزنده تر

شه آسمان جاه بر وی نشست / گرفته یکی تیغ هندی بدست

کمربند زرین جواهر نگار / کمر زیب شاه با اقتدار

نهاده یکے تاج زرین بسر
مرصع ز الماس و لعل و گهر

چو تابش شده نور چرخ و زمین
شده ذره ذره چو خور نور چین

ز تاب نظر آنکه افتد بتاب
بتابندگے بود چون آفتاب

درخشنده ساز جواهر چنان
که روشن ازو دیده روشنان

ز خاور روان شد چو آن آفتاب
بخورشید اقبال و دولت شده همرکاب

باین ساز و سامان باین تجمل اوج
ز مشرق بمغرب روان کرد فوج

سپه دار بر پشت پیل دگر
پس پیل شاهنشه بحر و بر

دگر چند ارکان عالے وقار
پس و پیش بر پشت پیلان سوار

روان شد چو آن شوکت آرای فوج
جهان گشت محو تماشای فوج

نثار زر و گوهر بے شمار
چو شد بر چنین شاه با اقتدار

ز جود فراوان و فیض کثیر
غنی شد گدا زاده مفلس امیر

چو از بارگاهش بر آمد برون
در شهر آمد سعادت نمون

روان در سکانش صغیر و کبیر
بپایش جبین سوده برنا و پیر

چو بیرون شهر آمد آن تاجدار
مرخص شده هر یکے دل فگار

ز رنج جدائے آن سربلند
همه سینه ریش و همه دردمند

چو هر یک مرخص شد از دین پناه
سوی خانه خویش بگرفت راه

بیا ساقی آمد بلمعه چمنار
بده آب خشک آتش چمیار

گزین خشک مغزی شوم تر دماغ — کنم زانگبین آب روشن چراغ

نغمه ریزی ترنم زنی مطرب بیا — در طربگاه وصال دو امیر دو مکان

بیابان گشتن سردار نیاریس بسرود — مهربان بودن مهمان شدن شاه جهان

چه فرخ زمانے که از دست یار — خورد یار نقل و می خوشگوار

بے خوارگے تازه سازد دماغ — کند جان خود را چو روشن چراغ

بدور آورد جام جمشید را — خجالت دهد رنگ خورشید را

فزاید ز مے رونق انجمن — زداید ز دل گرد راه محن

طلسمے به بندد زگلگون شراب — نماید بشب جلوهٔ آفتاب

به نیک اختری بادهٔ سرخ رنگ — بجام هلالے در آرد به چنگ

دهد بزم را زینت صد بهار — زگلگون می و جام گلگون نگار

فروزش از جلوهٔ باده و نغمه روز — دهد نور شب را چو تابنده روز

گشاید ز مے دست خمیازه را — بدست آورد عالم تازه را

ز دست شکر خند نوشین نگار — خورد ساغر بادهٔ نوش بار

می و نقل آنگه نشاط آورد — که یارے بیارے کرم پرورد

سعادت قرین خامهٔ ارجمند — چنان شد به شه داستان نقشبند

که چون بادشاه مبارک خیال — بعزم سفر دید فرخنده فال

خرامند جمشید را گرد زین — به نیک اختری شد عزیمت گزین

ز اسپی خرامنده کبک دری
پری وار بودش بخوش پیکری

ز صرصر سبک خیز تر بادپا
که بر گرد گردش نرفته صبا

دم رقص مانند طاؤس باغ
بخوش پیکری صورت شبچراغ

ز جولان برق آن بجولان گری
سبق برده با شوخی و دلبری

برفتار ز اندیشه دور گرد
سبک تر ز وهم عالم نورد

بران برق آهنگ ختلی خرام
چو آمد شهنشاه گردون مقام

بدارا رکابی شه نیک زاد
عنانش بدست روانی بداد

ز کلکته بیرون قدم بر کشید
بسوی بنارس علم بر کشید

رئیس بنارس امیر جوان
برستم توانی جهان پهلوان

بجاه و حشم حاکم نامور
امیر دهش پرور و دادگر

گل گلبن بوستان نوال
سر افراز سرو ریاض کمال

جوان و قوی پنجه و پیل تن
ز پولاد تر سخت آهن بدن

رخش آتش قهر وقت ستیز
به مجلس فروزی دلش مهر خیز

به بزم می کیف بردار او
چو جمشید صد جامگی خوار او

نشانید چو در بزم شادی بهار
نشاط سکندر بدو آر دو بکار

زمه پیکران بزم روشن کند
بگل رنگ می جام گلشن کند

چو آن بخت روشن ز کار آگهان
خبر یافت از عزم شاه جهان

بلارنہ ملوکانہ با کرّ و فر — پے پیشوائی شدہ رہ سپر

ز بیرون شہر آن گرامی نژاد — ببرد اندرون شاہ را شاد شاد

مکانہاے دلچسپ گردون نشان — بر آراست از شوکت و جاہ شان

ہمہ خوشتر و پاک بنیاد خشت — دل افروز مانند خرم بہشت

ز بستان فرخار شگفتہ تر — ز دلہاے اہلِ صفا رفتہ تر

چو غنچہ بستہ گلبنش نوبہار — سر و سحبانش ہمہ برگ و بار

نسیمِ بہارے بکفیل نشاط — گسترد از شادمانی بساط

جنان کاخ شایستہ خسروی — بصد تازہ کاری بنیانِ نوی

پے شاہ آرامگہ ساختش — ز خویش و ز بیگانہ پرداختش

بہ جہانے شہ کمر بست چست — ملوکانہ اسباب کردہ درست

ہمہ پیشکش ہاے دلچسپ و نغز — کہ از دیدنش شد جہان تازہ مغز

باخلاص و مہرش بدرگاہِ شاہ — بیاورد آن فرخ دستگاہ

خوشا ارمغانے دیدہ فریب — ربایندہ از جانِ مردم شکیب

بسے خوانِ سیم از خورش با پر — بخوردن مبارک بدیدن چو دُر

عبیر پوشش خوانہای گوہر نگار — ز زرتار و زربفتِ روشن بہار

طبق ہاے زر پُر ز دیبای چین — کہ بینش گردد ازان نور چین

بسی کشتی زر جواہر نگار — پُر از تحفہ نادرِ روزگار

ز الفت همه نادر و دلفروز
ز لعل و جواهر چو رخشنده روز

جواهر نه چندان که آرد شمار
شمارد کسی گر بهر روزگار

چه گویم که زر چون برآورده بود
زمین گنج قارون برآورده بود

به مهمانی شه چو پرداختند
بسی گنج بارا تهی ساختند

بفرمان آن سرورِ نوجوان
رسیدند کاگاهانش دوان

بهشتی صفت بزم آراستند
مهیا شده هرچه میخواستند

سرایندگان رهِ خسروی
به خسرو نمودند صد پهلوی

نواسازِ رامشگرِ دلنواز
بقانون نوازی نموده جهان

به پنجم نوازان وره گوی شب
بشادی کشیدند بانگ طرب

ز ورغنم سرایان راه شگرف
برآورد شادی بغم بانگ حرف

چو آیین جمشید شد آشکار
شده نغمه کش مطربِ خوش نگار

شدانند راه گویان بزم سرود
شتابیج دل آویز و یک دو

ز دهلی زمین چند نغمه سرا
که آرند در کف دل زهره را

ز تانان نوا پیشه و نغمه زن
به خنیاگری رونق انجمن

به رامشگری مستِ آواز ناز
به نغمه کشی جاده دلنواز

چو عیسی زبانگو بی ناز خویش
ز دم مرده را جان پر انداز خویش

نوا پیچ و رقصان چو طاوس باغ
به تحسین دل آویز روشن چراغ

بسی لکهنوی نغمه ساز سرود — که بودند مشهور نزدیک و دور
زنان پری چهره مردم فریب — که از دیدن شان جهان ناشکیب
ترنم سرایان و جادو نگار — بلای جهان آفت روزگار
به آرایش نغمه تو به سوز — به شهناز گشتند مجلس فروز
نمودند خوش هم نوا ساز را — کشیدند تا چرخ آواز را
دم پای کوبانی خوش ادای — ز هر سو کشیدند تحسین صدای
بتان پری چهره زهره نژاد — دم گردش رقص چون دیو باد
بر قلب می و نغمه خوش گلوی — ز طاوس رقصان ببردند گوی
ز هند و نژادان کوهی بسی — که بر رقص شان شد دل هر کسی
زنان ستمگار سحر آفرین — بهر دم کشی فتنه در آستین
همه نغمه شان ز جادوگری — که بردند دلها ز دیو و پری
همه خام تقدیر پخته مزاج — ستم یافت از شوخی شان رواج
هر انداز شان مایهٔ دلبری — بهر وضع دلکش چو حسن پری
بتی بود دیگر درون بتان — ترنم فشان آفت جان بتان
بصد ناز بود اندران انجمن — چو سروی که باشد میان چمن
شگفته سپید او خورا افشان — سهی قد پری چهره مه شان
سیه چشم نازک منش مشکبو — شکر لب گل اندام پاکیزه رو

چو حور بهشتی بر آراسته ز بینندگان داد خود خواسته

قیامت یکی بنده قد او ز خورشید محشر فزون خد او

خرامنده مانند کبک دری بشوخی چو ستار جنبش پری

قدش راست مانند سرو بلند دو گیسو بر رویش دو مشکین کمند

چو غبغب او پر از آب چهر فروزان تر از چشمه ماه و مهر

بلا سایه گیسوی مشکین او چو وابسته او بلا جبین او

رخش نور و ز نقش شب تیره داغ رخ و زلف او جلوه شب چراغ

دهن چشمه اش جان آب حیات کلامش شکر ریز تر از نبات

ز آئینه اندام او صاف تر کسی آمد از پشت رویش نظر

میان لطیفش چو تار نظر نکرد و بچشم تصور گذر

کمان ابرویش بود و مژگان چو تیر بغمزه گری کرده صد دل اسیر

بلورین تن و سینه صافی بهار دو پستان او دو دُر شاهوار

چو پستان او را چو دُر گفته ام دُر فکر شد خم نا سفته ام

کجا تنگ پستان کجا آب دُر که این شبنم و آن گل از رنگ پُر

بقدش دو پستان گلگون سرشت بیک شاخ پیدا دو نار بهشت

خوشا بختمندی که آرد بهر چنین دلبری را بکار دگر

او ایش دل انگیز با دلبری بر انداز از کار جادوگری

بشوخی و غمزه گری نغمه کش
دل زهره بر رقص او کرده غش

خیالی نه زان سان که سازی خیال
بپا کوبیش یک جهان پایمال

چو شد زان نشان بزم روشن بهار
تن ها و دل انگیخته آمد بکار

سر آورد و هر گاه این شهریار
همه شب درین بزم عشرت نثار

سحرگه چو خورشید فرخنده فر
ز خاور روان شد سوی باختر

باقبال و اجلال و فر شهی
بفال همایون و با فرهی

ز مشرق علم سوی مغرب کشید
باقبال چون فال فرخنده دید

بپرورد دیگر حسب دستور خویش
چو خور گشت آماده راه پیش

رئیس بنارس به همراه شاه
روان خویش را کرد تا شاهراه

باصرار شاهنشه داد بهر
از انجا عنان کرد او سوی شهر

وزان پس شهنشاه عالم مدار
سپه دار را داد کل اختیار

فرود آمد از پشت اسپ سمند
قدم زد بفرق حریف ارجمند

بدستور پیشین روان شد بداک
تنی چند با او دگر جان پاک

بهنگام مسعود وقت سرور
خبر آمد از تار در رامپور

که شد لشکر خسرو خسروان
بسوی وطن از بنارس روان

بگویم ز نو عشرت مرد و زن
که هر پیرهن شد قبا بر بدن

شد آراسته شهر و برزن تمام
منور چو خورشید روشن تمام

پی پیشوائی شاه جهان — سوی راه گردید عالم روان

سوار و پیاده همه فوج فوج — باقبال و دولت روان شد چو موج

چه پیر و چه برنا همه شاد دل — همه را ز شادی شد آباد دل

زمانه چو صد گونه عیش و مراد — بنواب حمید علیخان بداد

ز شادی نگنجید در پیرهن — قبا چاک شد پیرهن بر بدن

بتجمیل جلیسان و خیل حشم — روان شد باقبال و جاه و حشم

ملازم همه خانه اسپی همه — گشادند پاسی روا سی همه

ز دولت سرا تا بیک دره راه — جهان شد پی پیشوای شاه

هنود و مسلمان غریب و امیر — همه عیش و عشرت شده راه گیر

یکایک نظر آمد از دور راه — که آمد شهنشاه گیتی پناه

ز نور قدوم شه پاکدین — بهنگام شب گشت روشن زمین

جهان شد مشرف بپابوس شاه — کله گوشه زد هر یکی تا بماه

بآیین ساز و سامان بآیین جشن و سرور — بشهر اندر آمد گرامی حضور

بدیدم صبا را دران وقت خوش — ببهجت سرای شد نغمه کش

همین گفت با تهنیت بار بار — منم شاه و حیاکم شده یار

دعا هم همین بود صبح و مسا — که پیهم رخ شاه کشور کشا

جهان تا بماند بماند بجاه — خدیو جهان شاه عالم پناه

بر آمد چنان بدعای جناب / بدان خواهش خویش شد کامیاب

بشادی ز توپ سلامی فغان / بر آمد گران گوش شد آسمان

شد آن بخت روشن بهنگام شب / فروغ شبستان عیش و طرب

بر آسود و راحت در آمد بکار / شد از شاهد مدعا بهکنار

بده ساقیا بادهٔ دلفروز / که شب گشت پنهان عیان گشت روز

صبوحی بده آن بوقت صبوح / که گردد از آن راحت انگیز روح

آبرو بخش وجود سخن پاک سرشت / دگر گرابه و غسل شه پاکیزه روان

ز شب حجله آمد عروس سحر / چو خورشید تابان فروزنده تر

عروسی که آمد بهر دلفریب / جهان را همه نور افزود و زیب

بسامان زرین شد آراسته / بشکل عروسان دلخواسته

پی زینت روی روشن نقاب / مصفا شد آئینهٔ آفتاب

بپوشید جامهٔ نور زیب بدن / شده مشعل خورشید پرتو فگن

ز نورش شده چشم روشن جهان / منورتر از دیدهٔ روشنان

عروس چمن رو صباحت نگار / بر آراسته بزم عشرت بهار

چه بزم که بر هم زن بزم مهر / پر از ماهرویان و خورشید چهر

تجلی شده ساقی بزم ناز / شده مطرب نو ز عشرت نواز

فروغ آمده بهر رامشگری / شگفتی ضیا گشت با دلبری

چو زین بزم شد بانگ عشرت بگوش — شد از خواب بیدار بیدار هوش

بفرمود آن شاه والا نخست — که سامان حمام گردد درست

بحکم شهنشاه فخر شهان — کمر بسته گردند حمامیان

چو آتش کده را برافروختند — بسی عود و صندل در آن سوختند

نهادند از لعل تر سنگ پا — که پالوده گردد از آن رنگ پا

پر از مشک و عنبر یکی ظرف زر — پی شستن عنبرین موی سر

یکی بستنی جامه خوش نگار — نهادند بر کرسی زرنگار

ز دیبای رومی ردای لطیف — پی آب چینی جسم شریف

نهاده بیک کشتی سیم خام — نگهبان حمام عالی مقام

بسی کشتیان مرصع نگار — پر از جامهای شه تاجدار

بحفظ نهاد و حفاظت نمود — که آن خدمتی بهر این کار بود

ز گل غنچه پر جام عقیق — که چون غنچه گل کشد تن بریق

چه تعریف حمام سازم بیان — چه گویم چنان گنبد آسمان

همه سقف و دیوار با آب و تاب — کز آن آبجو یافته آفتاب

مصفا ز یاقوت و در سنگ فرش — منور ز خورشید و مه رنگ فرش

سپیدی و سرخی چنان پر صفا — که چون بر کف صاف رنگ حنا

دو حوض مصفا بنای دو سنگ — یکی لاجوردی یکی سرخ رنگ

ز گرمی آب و نیر و آب هر دو پر آب	چو خور چشمه و چشمه ماهتاب
چو شد گرم حمام وقت پگاه	خبر داد حمامی نیک خواه
به تخت روان جواهر نگار	نشست و روان شد شه ذی وقار
گروه نقیبان و خیل خدم	پس و پیش شاه قمر با علم
یلی نامداران گردون نشان	بصد عیش همراه تخت روان
ز نور قدم های خورشید چهر	فروزنده حمام شد مثل مهر
بآئین دلخواه و طرز نکو	شد از غسل فارغ شه پاک خو
بجسم منور سه پیر بها	بیاراسته پوشش پر بها
فروزنده تاج جواهر نگار	بسر بر نهاد آن شه تاجدار
ز سر تا قدم گشت در نور غرق	شده جسم روشن چو تابنده برق
چو شد زیب افزای تخت روان	ضیا شد ز نورش بچشم جهان
بآئین پیشین باقبال و جاه	روان شد سوی منزل عیش گاه
ز رنگ تجلی و نور قدم	شده بزمگه رشک باغ ارم
بده ساقی آن می که شد دلفروز	شب مجلسم گشت رخشنده روز
بجام هلالی بمن ده شراب	که در ماه بینم رخ آفتاب
سما سیر افروز شد طاس عیش	جشن جمشید شده جشن طرب جهان
بیا سطر با خوشی باده [illegible]	بکش رنج یاد آور دل پذیر

زر آورد می آمد سرود خوش رنگ — زده خسروانی پذیرفت رنگ

در گنج راحت شده گنج دار — زر آورده مطرب خوش نگار

چو از ساز و مساز شد رود ساز — خوش آورد لب رود را کرد باز

به نوروز عشرت ازره گوی شب — جهان دید روشن چراغ طرب

نواگر نوای کشیده بلند — که نوروز خارا شده دل پسند

ز نوش لبینا نو خوان چند — همه غرق گشتند در رود و خند

او آورده بر آورد آواز خوش — شده بانگ دورای خوش نغمه کش

زر آورد امن مطرب خوش نگار — زمانه پذیرفت رنگ بهار

ز دوستان سرایان چنین پسند — شده بانگ و سینه خوش بلند

بپیمان شب گو چنان شد پدید — که چون باز نوروز در روز عید

همه نغمه گویان شیرین ادا — نمودند لطف فرودست را

کچول دم دست رامشگران — دل از سینه بیرد از دست جان

پری چهرگان مبارک نفس — نشستند با ساز گیتی و بس

بنواز دلچسپ و طنز نکو — شدند از بهار طرب نغمه گو

جهان گشت مدهوش جام نشاط — چو دیده چنین مجلس انبساط

ز وقت سحر تا به هنگام شام — برآراسته مجلس و دوده جام

بسی گنج بخشید آن شاه گنج — به نغمه سرایان شبدیز سنج

طبق های زرین پر از لعل و دُر — فروزنده تر از دُر رخشنده خور

به انعام داده سراینده را — عیان کرده رسم خوش آینده را

خدایا جهان هست تا بزم ساز — بماند شهنشاه مجلس نواز

ز چشم بدان بزم او دور باد — به نیک اختری شاد و مسرور باد

بیا ساقیا باده تند و تیز — باندازِ خوش و بگوئیم بر بز

که در جوش آن آب آتش فگن — زبان برگشایم بمدحش سخن

ناقه بست و برآسوده گشاده محمل — کاروان سخن بمدح بپایان بیان

فلک بارگاها جهان خسروا — نگاه کرم کن بحال صبا

که این جهان فدا در پناه تو هست — پرستنده بارگاه تو هست

نهادی تو چون بر سرش دست خویش — مدارش به تیر الم سینه ریش

برآور تو از فیض خود مدعا — نباشد که از کس کند التجا

ز منبر سخای تو خاقان چین — بروز و شب از خورش زیره چین

به فر گاه تو ای شه باگهر — شه روم بند و بخدمت کمر

ز فر و شکوه و ز ملک و زمال — همه چیز داری نداری همال

اجازت بده تا شهان بر درت — بیایند و هر یک ستایش گرت

چگامه سرایان نیایش گران — بیایند چون من ستایش گران

بپوسند خاک و نیایش کنند | صله خواستگاران ستایش کنند
هنر دیگر و نیم لاف شعر و سخن | که من مدح گویم تو ممدوح من
سخن دیگر و نبازم بها نا سزاست | که لطف تو فکر مرا کرد راست
روان مرا تابش نور داد | در فیض قدسی بجانم گشاد
زبان برگشایم چو در شاعری | نسازد کسی دعوی همسری
سخن باف شاعر منم نغمه گو | دگر شعر بافند یعنی چه مو
چو دریاست پر جوش فکرم بکار | قلم در کفم هست شاخ بحار
ز نظم خودم شاه ملک سخن | زمانه زده سکه بر نام من
سخن گشت از فیض تو سربلند | بنازم چرا از سخن ارجمند
هر آنچه نگارم شود لاجواب | که دارم سخن سر بسر انتخاب
کسی را یقین گر نیاید سخن | بیاید ببیند درین انجمن
که در کوزه دریا فرو برده ام | پری شوخ در شیشه آورده ام
کجا پا نهادم فتادم کجا | غلط کردم آن راه مدح و ثنا
فراموش شد راه مدحت گری | چنان کردی خود زبان آوری
ندانستم رتبه خویشتن | نه پنداشتم طرز عرض سخن
چنین خوش نماید که گویم چنان | که ای شاه تخت زمین و زمان
شب و روز گردند چون چاکری | ترا داده مه و مهر را برتری

فروزنده شعل مهر روشن ز تو — چراغ قمر یافت روغن ز تو

تویی رونق تاج و اورنگ و زیب — ز تو یافته تاج اورنگ زیب

تو دارای ملکی و شاه جهان — سکندر به پیش تو چون بندگان

خدای جهان داد شاهی ترا — بجمشید عالم پناهی ترا

سپاسم که دارای هستی خدا — به گیتی ترا کرد فرمان روا

بگوهر ترا داد و ندی هما و — به نیروی تو اقبال را در گشاد

بداد و دهش کارت آراسته — بهرکس دهی کام دل خواسته

بما بندگان شکر تو ناگزیر — به تقصیر با خلق نی گیر

گر از بنده آید همه کوتهی — ز تقصیر رسته نباشد رهی

جهان است تا با سیاه و سپید — مبادا دل کس ز تو ناامید

ز خور تا شود روز جلوه پسند — ز مه تا شود رتبه شب بلند

ز دریا شود موج تا هم کند — شود تا ز گل زیب باغ و بهار

تو شاه جهان باش با صد حشم — عدوی تو پامال باد از ستم

ترا جاه و اقبال بادا غلام — بحق محمد علیه السلام

بیا ساقی آن آب نوشین بیار — که هم جان نواز است و هم زنده دار

در این خرابات و دور خراب

مرا خضر دسته را بود خضر آب

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام ایزد این نامهٔ دل فریب ❊ ربایندهٔ لفت صبر و شکیب

خرد را بدانش گشایی کفیل ❊ خردمند را سوی دانش دلیل

همین نازش خاندان سخن ❊ فروزندهٔ گوهر دودمان سخن

ستوده نگاری خرد گستری ❊ هویدا نشان سخن پروری

گشاده بیا ـه ـه ز ـازش نگرفت ❊ دلاویز نیرنگ ساز شگرف

شگفتی نوای پر از بیت هوش ❊ فسون سخن سنج دانش نیوش

خردمندی هنر پرور دانشوری ❊ همین فر و دره از سخن گستری

به گیتی گزین یادگار سخن ❊ نشان نواز روزگار کهن

نگارش سخن را کفیل نوی ❊ همین نام آن شوکت خسروی

خرد مایه و بحر دریا دستگاه ❊ بهر سحر شهی بر فروزنده گاه

چه شد آن شهنشاه عالی جناب ❊ به گیتی درخشان تر از آفتاب

ممالک ستان شاه آفاق گیر　　به کلکِ علیخان به گیتی شهیر

خداوند اقبال با فرهی　　خداوند اجلال و فرِ شهی

همین دادگستر و دین پناه　　بنازش ازو بخت و دیهیم و گاه

به از مهر رخشنده گیتی فروز　　جهانی بدورانِ او نیک روز

بکردار و گوهر فروزنده تر　　خردمند با داد و رخشان گهر

در ایجاد اش بوسه گاه شهان　　درِ فیضِ او چو در آستان

کهین جاکرِ او به فرِ شهی　　صد اقبال پیرامنش چون رهی

دو دستش که زر ریزد و هم گهر　　گهربار ابر است و هم کانِ زر

بیک دست ابر از گهر فشار　　بدستِ دگر زر ز معدن برآر

بگیتی ور از پاستانی زمان　　بیک جا که دیده ست دریا و کان

شهی با شکوهی که چرخ روان　　بسوگند جاهش بود تر زبان

ستایش گرِ او زبانِ سخن　　چنون کس نه شد قدر دانِ سخن

بتایید اقبال و نیروی دست　　بدی خواه را دست بر شانه بست

همین کشور آرا شهِ دادگر　　ز خورشید گردون درخشنده تر

بدورانِ این نامور شهریار　　ستم را نه بیند کسی زینهار

بگوران شبانست شیرِ ژیان　　که ناید ز کارے برایشان زیان

باهو کند پاسبانی پلنگ　　ز گرگان بکند به دندان و چنگ

که بر گوسپندان نیاید ستم | بگیتی نماند نشان از اشتلم
بهم جنگ پرورده از عدل او | کند باز روبینه چنگ آرزو
کجا خود چنین دادپرور شهی | دمش پرور و فیض گستر شهی
خدادادش در جهان جاودان | بکام دو گیتی همه شادمان
بعهدش همه کشور آباد باد | دلِ خیرخواهانِ او باد شاد
بجاوید در سایهٔ شاهیش | بفرمان دهم در نکوخواهیش
همه بخت و آل او کامران | بباشند تا هست دور زمان
خصوصاً ولی عهد والا شکوه | خردمند و باگوهر و دین پژوه
هشیمند فرزانهٔ باگهر | هنرمند و گوهرشناس هنر
جوان و جوان بخت و رادو هنر | چو بابِ خودش شاه آفاق گیر
جوانی و بختش به فرِ شهی | بود الاشکوهی و با فرهی
بهارِ گلستانِ اجلال باد | نسیم بهارِ صد اقبال باد
سحاب گهربار جود و سخا | کفش باد گوهرفشان دائما
چنین نامه نغز دانش نواز | که گفتار دانا به بستش طراز
چو دانا که فرزانه روزگار | ندیده کسی همسرش زینهار
درخشنده گوهر تاب هنر | بگفتار و کردار پاکیزه تر
و از این سخن خواندش هر کسی | درخشنده چشم داندش هر کسی

خردمند صاحب چنین آن صبا / بطرز نظامی سخن کرد ادا
ز دانش برو آفرینها سزد / هنرمندیش با دنا ز خرد
همانا که داد ست داد سخن / بداد استواری بلاد سخن
سخن را خوشا پیکر آراسته / ز دانشوران داد خود خواسته
خرد آمد و دید کاریش بداد / زبانش بحسنت گفتن گشاد
بگفت چند انگشت دان سخن / زبانش همین ترجمان سخن
بدست چنین گفت پاکیزه کار / سخن را ز دامان بشسته غبار
مس آلوده نگذاشت زر سخن / نوی یافت زو روزگار کهن
من نقش بربند این هرزه گفت / که جایم بدانش بود دست جفت
چه نگریستم نامهٔ نغز او / ببین تابش خاور مغز او
بیفروختم جان که دیدم دگر / کلام نظامی مه گنج هنر
نظامی که لفظ سخن آن اوست / معانی کشا دل بفرمان اوست
خردمند گنجه نظام سخن / ببین اوستادی به دور کهن
چه بنگاشتم نامهٔ خسروی / نگارستهٔ خامهٔ خسروی
خرد ریخته زان نه سرو هوش / بدیدم درخشان کن مهر هوش
بحیرت فتادم که ای داوگر / نظامی چه سان زنده آمد دگر
پس از مردنش اندرین خاکدان / چه سان برکشاده نظمش زبان

بگویند دیگر کلک سخن نگار — بیاورد از ابر گوهر فشار
پس از رخت بربستنش زین سرا — بیاپود گیسوی سخن بر سرا
چه سان کهنه نظمش گرفته نوی — درین نامه شوکت خسروی
درین کار بودم بکاپوی گی — فتاده بآشفته سر غیوگی
ز حیرت چو اندک بخود آمدم — ستایش گر از خرد آمدم
درین کار شد یاورم خرد — بدان سان که فرگاه او را سزد
بخندید و گفتا که ای بسته هوش — سخن میکشایم بمن دار گوش
کمانم که هستی نگر کم هنر — ازین ره نه بر راه دانش نگر
ندانی که هستی گرد و جهان — ندریابدش کس نه راز نهان
سخن را بآن گونه پیکر کشید — که کس می نیارد بکنهش رسید
نه پرده کسی پی به بیش بود آن — ندیدست پیدا کس آنرا نشان
نداند کسی کاین چه دریای ژرف — بجوشش بست از کوزه چند حرف
کس آن نز ره آغاز و انجام دید — بکنهش ناهویدا اسرش ناپدید
خدایان دانش خدیوان راز — کشیدند زنجیره اش بس دراز
هزاران هزار از سخن گستران — نمودند بس دست بازی وران
چو فرزانه توس و چون عنصری — نظامی و خاقانی و انوری
چو جامی و سعدی و هم عسجدی — همه پاک هوشان و با بخردی

جز آنان دگر رفتگان کهن — که بودند سالار خوان سخن

ازین خوان نعمت بخوردند سیر — کشودند پا اندرین ره دلیر

ببستند پس پیکر نامه را — نمودند فرسوده پس خامه را

سخن را خوشا پیکر آراستند — نگار معانی بر آراستند

کنون را فروغستجا نان رسا — نمانده ست پیدا نشانی بما

بگفته چو باری نگار سخن — ازآنان بما یادگار سخن

ولیکن ز گنجینه سخن چکه وار — نگاهیده آید بر هوشیار

کسش یک همیشه نگاهیده دید — کسی کاهش گنج آن ناشنید

فروریز یزدان ست نظم سخن — نگاهیده گردد نگردد کهن

چو آرش بود فیض پروردگار — چسان فیض یزدان بگیرد کنار

همانا که دریای فیض خدا — بود بیکرانه همین زو نتها

ازینجاست کاین رفتگان کهن — برفتند و بنهاد زبان در سخن

برین نیز ویش گر نظامی برفت — چنین سحر پرداز نامی برفت

کنون دیگری چون نظامی رسید — سخن را ز نو تازگی شد پدید

ز گنجینه سخن را چو گنجور مرد — صبا را همان هر دریکش سپرد

دمی چشم بگشا ز خواب گران — ببینند از فیض خدا را کران

همانا که آغاز گاه دهش — بگیتی گشاده ست راه دهش

بنور سخن دلفروزی کند ز بیدانشی رخت سوزی کند

کنون هم اگر مرد دیده وری سخنور چو بگذشتگان بنگری

بسا کس به بینی درین روزگار سخن سنج جادو سخن سحرکار

که گفتار جادو فریب آورد چو بشنیده را ناشکیب آورد

بایران زبانان و تازی زبان دهد آسمانی سخن را نشان

ولیکن نه کج بازی روزگار بفرزانگان هست وارونه کار

سخن را بهرزه شمار آورند سخن سنج را خود که بشمرند

هر آنکه باین گونه گفتار هوش هویدا و پیدا رسیدم بگوش

ازان خستگی بر کنار آمدم سپاس و ستایش گزار آمدم

خرد را چو بنده بفرمان شدم بنظم صبا آفرین خوان شدم

بگفتم که ای داور راست داد صبا را نگهدار از تند باد

ز تیره نگهدار تند باد حسد به تندی وزنده بر اهل خرد

ازین نامه او چو باد سحر شگفتان بسی گلستان هنر

چنین باد ای کردگار جهان گشاید بالطف تو کار جهان

همی خواستارش بروز و شبان بحقت تمام خسته دل و ناتوان

همین خواهد از پاک پروردگار که ای مهربان داور کردگار

دل اهل ایمان بایمان فروز بیاور برو زین سپس نیک روز

زالقت سگیتے بہت دوردار | کسے را اگر بندے میاد بکار

بندۂ گارم ای داور دو جہان | بتو آشکارا بود ہر نہان

گناہم بخش اے خداوندگار | ہر بشادانم بانجام کار

طفیل حبیب خودت ای خدا | محمد رسول خدا مصطفےٰ

طفیل ہمہ آل واصحاب او | ستودہ نژادان احباب او

درود خدا بر رسول کریم | فرا تر گذشتہ ز عرش عظیم

بر آل و بر اصحاب آن پاک دین | درخشان گہر سید المرسلین

برون از شمردن بجا دید باد

ہمین تا ز چرخ و زمین ست یاد

تقریظ در ستایش مثنوی مصنف صاحب محمد صابر حسین صاحب قلم ریختہ استاد خویش

خدا یرا سے نازم و حرف تازہ سے طرازم کہ چاہ سوختہ دوید و آفتاب چہ سہمان ذرہ گردید گل دامن خود را با دامن خار دوخت و سحاب ناموس خویش در ہوای قطرہ سوخت آفتاب باکتان عقد اخوت بست شمع در سایۂ پر پروانہ نشست برق باشرار ہمسان شد آتش در پنبہ بار نہان یعنی استاد من ہیچمدان قاضی محمد نجف علیخان کہ صاحب زبان منفرد ارست و خدای خلقت

یارے گفتار نیست بہ تنویر آن سلع بجاعت تقریظ فرمود و بستی زمین تا چرخ تارک بلندی آسمان نمود اگر بفرض محال در تعریف تقریظ لب کشایم بکدام سخن سیراب زبان را تر نمایم که فی المثل گنگ چگوید و شل چه پوید قربان هر بیت او فصاحت و بلاغت و بلاگردان هر مصرعه اش متانت و سلاست همانا سخن را جان تازه ست و سواد حروفش غازهٔ آوازه چون فصل ربیع گلشن جہان سہ گلگشتے بہ چمن درین مقام خیر انجام رسیدم شعر خود مهر دہان خویش گردانیم

	ادب را نگه دار در کار خویش بکن خامشی قفل گفتار خویش	

چکیدهٔ قلم اعجاز رقم بیکات غواص قلزم سخن باہر منشی محمد فاخر حسین صاحب متخلص بہ فاخر

چون باقبال ناظم عالم داد فاخر نظام سال رقم		کرد این نظم ختم نظم آرا نظم صابر نفیس نظم صبا

تراوش قلم فیض رقم سحر آفرین شاعر نازک خیال میر ضامن علی صاحب متخلص بہ جلال لکھنوی

چو این مثنوی نظم سر انجام یافت رقم ساخت مصراع سالش جلال		ز کلک صبای گرامی کلام کلام کلیم نظیرے کلام

بانی خسته کند فخر که از فیض صبا	گل اقبال شده در چمن او خندان
خوشا عقل را صورت نوریین	جناب صبا شیخ صابر حسین
فرشته با خلاق و انسان برای	سخن را بسحر آفرینی خدای
بر آراست آن گوهر ارجمند	صدف کارش گرد چرخ بلند
پذیرای گوهر شناسان شده	تماشای روشن قیاسان شده
طلسم آفرین پیکر جادوی	قدح پیمانه پیمای و جشن نوی
نظر کن بربط عبارات او	بیان شوخی استعارات او
چو مضمون گرمش هوا می دهد	به آتش پرستان صلا می دهد
زمین سخن زو بکیوان رسید	کتاب از فلک آفرین خوان رسید
سخن یافته پایگاه نوی	چو نامش نوید شوکت خسروی
بمدح چنین خسرو ارجمند	کزو شد زمینش سپهر بلند
در و سلک شعر شیوای او	چو در آب از تیغ تابیده او
مطیع خدا و مطاع جهان	امان رعایا و تسکین شهان
هنر پرور و نکته دان هنر	برافزود از لطف شاه بحر و بر

۱۰۶۴۷

درین باغ دولت بهارین هوا
بماند صبا تا بماند صبا

تمت